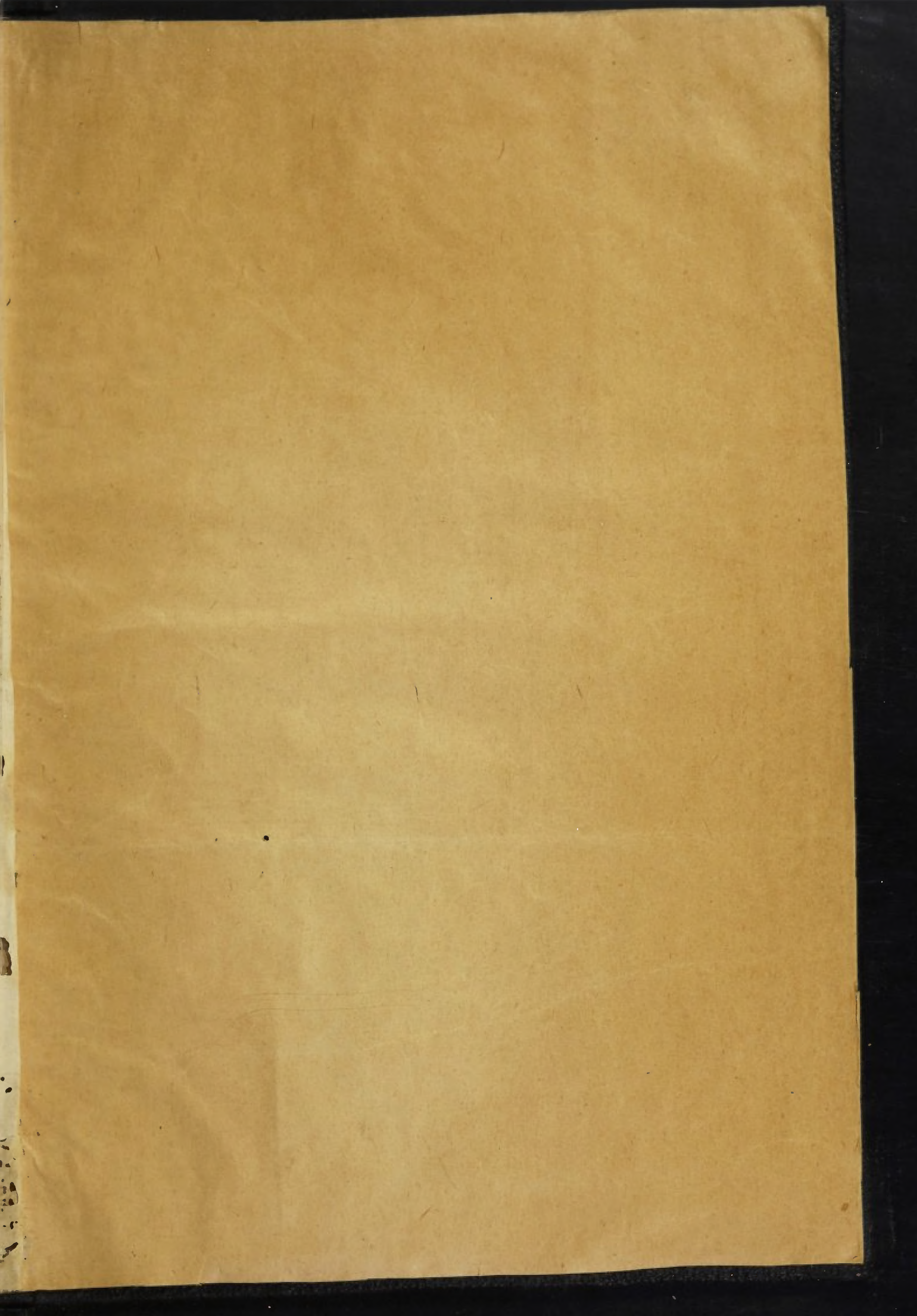


100

قیمت

Sachau, 20.II.87. W. 1.

٩

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که از عنایت الهی زبان عارفان در ورد و ثنای که از توار الهدایت اثنای در سینه محققان گزرد بران پادشاه را که وجود شریف مصطفویه را از سابقه ازل سبب موجود انبیا ساخت و اولیا را بتاج خلافت در اقلیم ولایت آراستن و نیک بختان را از دریای سعادت من سعد بطن امه سیراب کردانید و مقبولان ادب را از ثمار الحیاة خلعت جامه بالامال پوشانید و منشور سعادت بی واسطه خدمت انبیا داد و تاج قربت بی وسیلتی بر مقربان نهاد و کتاب نبوت و ولایت را در صحیفه ان الذین سبقت لهم منا الحسنی ثبت کرد ایمان در اسلام در لوح اولئک کتب فی قلوبهم الایمان نقش بست و سینه محزونان مقرب را بعلم الدنی که سرمایه حدیث است تجلی کردانید و در جان واصلان رسیده را بهشت نور پاک از ان ندای میطلبید باب اول در فضیلت مهتر آدم و ادریس صلوات الله علیه و لنظرها باب دویم در فضیلت مهتر ابراهیم صلوات الله علیه و سلامه آمد باب سیوم در فضیلت مهتر شعیب صلوات الله علیه باب چهارم در فضیلت مهتر موسی صلوات الله علیه باب پنجم در فضیلت مهتر سلیمان صلوات الله علیه باب ششم در فضیلت مهتر عیسی علیه باب هفتم در فضیلت معجزه حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم صدر صفه صفا و ماه محمد مصطفی علیه در هدایت یافتن دوستان و زرد روی شدن دشمنان او باب هشتم در خصوصیات نیکوی کردن در حق مادر و پدر و خشنودی ایشان باب نهم حکایت مجروح شدن دندان مبارک حضرت رسول صلی الله علیه و سلم چه حکمت بود که دندان ایشان شهید شد و ملایم آن باب دهم در التماس خواجه عالم بهترین اولاد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و ملایم آن باب یازدهم در حکایت امیر المومنین علی کرم الله وجهه با خاتون قیامت رضی الله عنها و ملایم آن باب دوازدهم ماریه قبطیه که خدمتکاران پیغمبر علیه السلام بودند و ملایم آن باب سیزدهم در فضیلت اخوانان یوسف صفیان که در رضای خدای تعالی چگونه بودند باب چهاردهم در فضیلت خالد بن ولید رضی الله عنه که از دست او چندین هزار کسان که بدولت ایمان آوردند مشرف شدند باب پانزدهم در فضیلت

جنت

اقبال و ملال و پادشاه اقلیم عرب و ملایم آن باب شانزدهم در نصیحت کردن خواجه مر پسر خود را
باب هفدهم در ایمان آوردن بت پرست با پسر هم باب هژدهم در حکایت سلطان ابراهیم
بن ادهم رحمة الله علیه و ملایم آن باب نوزدهم در حکایت مرد سخی و زن بخیل و در ملایم آن
باب بیستم در حکایت آذر بت تراش پدر ابراهیم خلیل الله علیه و ملایم آن باب بیست و یکم
در حکایت طوطی که مرد را نزدیک مهتر سلیمان علیه آورده بود باب بیست و دوم در حکایت آوردن
خواجه حسن بصری رحمة الله علیه و ملایم آن باب بیست و سوم در حکایت شیطان مردود که فردا
بر امت پیغامبر محمد دعوی کند و در ملایم آن باب بیست و چهارم در حکایت پادشاه بر
مظلوم تعدی کرد و ملایم آن باب بیست و پنجم در حکایت برصیصای عابد قدس سره با دختر
خود که سوال کرد دختر جواب گفت بخدمت پدر باب بیست و ششم در حکایت شیخ صنعا
ثوری با شیطان باب بیست و هفتم در حکایت خواجه حسن بصری رحمة الله علیه و در ملایم آن
باب بیست و هشتم در حکایت شیخ برصیصا که چگونه بود و سبب چه بود که ایمان از شومی آن کم کرد و
موافقان از آن هوشیار باید بود و ملایم آن باب بیست و نهم در فضیلت ماه رمضان و روزه
آن ماه مبارک و ملایم آن باب سی ام در حکایت خانه کعبه و ملایم آن باب سی و یکم
مقتل امیر المومنین حسن و حسین رضی الله عنهما باب سی و دوم در حکایت سلطان ابو سعید ابو الخیر
که حق پیر بر مرید چیست و حق مرید بر پیر چیست باب سی و سوم در فضیلت اهل بهشت
که دیدار حق سبحانه و تعالی مشرف خواهند گشت و آخرین بنده از بندگان خدا تعالی را که از امت حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که از دوزخ بیرون کشند باب اول در فضیلت مهتر
آدم صلوات الله علیه و نظر ما و ملایم آن بدان ای درویش که چون خداوند تعالی خواست که آدم را
بیافریند در هفت طبقه آسمان و زمین ندا کرد که میخواهم که بنده بیافرینم که او خلیفه حضرت ما باشد و از
وی دیگر پیغمبران را بیافرینم که ایشان دوست دار حضرت ما باشند و اکرم خود ایشان را دوست دارم
چون ندای لطف در داد قوله تعالی یحبهم و یحبونه عرش سر بر آورد و گفت ای بار خدایا چون تو میخواهی که بنده
نیکبخت خود را پیدا گردانی از من پیدا گردان که در کلام عظیم خود خوانده و گفته که علی العرش العظیم و در هست
از فرودن شده بهشت که این خلیفه خویش هم از من پیدا گردانی بعد از آن کرسی سر بر آورد و گفت الهی مرا
وسع خوانده در کلام خویش فرموده وسع کرسیه السموات این بنده نیکبخت را که خواهی پیدا
گردانی از من پیدا گردان بعد از آن آسمان سر بر آورد و گفت الهی تو مرا با ماه و کوکب و ستاره را آراستی و در کلام

و هر درجه که

خود فرمودی قوله تعالی زینا السماء الدنیا بمصابیح این بنده که خلیفه تو خواهد بود از زمین
پیدا کرد الغرض هر یکی در آفرینش مهتر آدم بخود گمان میبرد اما زمین هیچ سخنی نگفت و شکستگی خود بسر
فرو برد فرمان آمد که ای زمین هر یکی در آفرینش مهتر آدم بخود گمان بردند تو چرا خاموش ماندهٔ و هیچ سخن نمیگوئی
زمین گفت الهی تو داناتری بر همه چیز عرش بعظمت خود مینازد و کرسی بمسافت خود مینازد و آسمان
بکواکب و رفعت خود مینازد و من لگدکوب و پامال چهارپایم چگونه ز خود گمان برم در آفرینش و بست فرمان
شد که ای زمین تو خود را در حضرت ما چنین نیستی و شکستگی و بیچارگی پیش آوردی یاد و دست خود را هم از تو
پیدا خواهیم کرد تا بینند و بدانند که فرزند آدم را از آغاز کار شکستگی بر آمده است نظم شاخی که بلند شد ثمر
خورد ... نی گفت که من همه شکر خورد نظم دیگر بشنو که انگشتری مملکت چون بدست مهتر سلیمان رسید
هر پنج انگشت مهتر سلیمان با همدیگر در سخن آمدند انگشت شهادت بر انگشتان دیگر آغاز کرد که این انگشتری مرا
خواهند پوشانید که انگشت شهادت ما هم باز انگشت میانه آغاز کرد که من در میان شما بزرگ ترم بر من
خواهند پوشانید دیگر انگشت بنصر گفت اگر برابر پوشانید بعد از تو من بزرگ هستم بر من خواهند پوشانید بعد از
انگشت بنصر گفت در میان شما سر عنبر منم در من خواهند پوشانید و انگشت خورد مسکین بیچاره امید و هیچ
سخن نگفت فرمان شد که ای سلیمان انگشت خورد را بپرس که چهار انگشت میان یکدیگر آرزوی پوشیدن
انگشتری میکردند تو چرا خاموش ماندهٔ و هیچ سخن نمیگوئی چون مهتر سلیمان از انگشت خورد پرسید گفت ای سلیمان
پیغامبر خدای ایشان از بزرگی خود مینازند و من از ایشان خورد و ضعیف ترم پس مرا نشاید که در میان
ایشان باشم فرمان آمد ای سلیمان خاتم را بدو پوشان که خود را در میان چیزی ندانست. نظم دیگر
بشنو وقتی بایزید بسطامی قدس الله سره در حضرت ذی الجلال گفت لایق حضرت تو چه چیز است که بایزید آنرا
خدمت سازد فرمان آمد که سه چیز در خزانه ما نیست اگر تو داری بیار چیز نداری کیم گفت الهی آن سه چیز کدامست را
که در خزانه تو نیست ندا شنید که یکی عجز دوم عذر تقصیر سوم بیچارگی الغرض چون خدای تعالی خواست که مهتر آدم
را در وجود آرد فرشتگان گفتند که ای پروردگار ما در لوح محفوظ دیده ایم که آدم بی فرمانی تو کند و فرزندان او
و زنا کنند و ... پس ما ترا ثنا گوییم و بندگی کنیم چرا باشد که در وجود آری همچنین کسانرا فرمان رسید ای فرشتگان
میدانم آنچه شما نمیدانید قوله تعالی انی اعلم ما لا تعلمون آنگاه ندا شنیدند ای جبرئیل علیه السلام نزدیک
زمین برو و مشتی خاک از زمین بیار چون جبرئیل بزمین رفت تا خاک برگیرد زمین بزبان حال آغاز کرد و زاری بسیار کرد و سوگند
آنچه ذی که ترا آفریده است که از من چیزی نبری جبرئیل باز گشت گفت الهی تو داناتری زمین مرا سوگند میدهد که چیزی
نبری پس مهتر میکائیل و مهتر اسرافیل را علم فرمان شد که بروید و از زمین مشتی خاک بیارید ایشان برفتند

و خواستند که از زمین مشتی خاک بگیرند زمین بسوگند برآمد و گفت ای فرشتگان شما را سوگند بپروردگار است
که او قدرت بر همه چیزها دارد شما از من چیزی برندارید ایشان نیز بازگشتند پس عزرائیل علیه السلام را فرمان شد
که ای عزرائیل برو مشتی خاک از زمین بیار عزرائیل بفرمان خدای تعالی نزدیک زمین آمد دست بزد مشت خاک
بیخ دراز کرده باز زمین بسوگند برآمد عزرائیل گفت ای زمین خاموش که من از تو خاک ستدنی ام پس مشتی
خاک در حضرت خداوند تعالی باز گشت از حضرت عزت ندا شنید که ای عزرائیل چرا خاک بمن سوگند داد
تو چرا خاک برگرفتی گفت الهی اگر زمین مرا سوگند داد من فرمان برداری بهتر از آن دیدم که او داد استم فرمان شد
که ای عزرائیل اگرچه فرمان برداری مرا کردی اما بر خاک مسکین رحم نکردی چون آدمی از این خاک پیدا کنم قابض
[illegible] روح را تو باشی و این چه حکمت بود که زمین از خود خاک نمیداد چون فرمان بشنید که آدم را از تو پیدا خواهم
کرد زمین از هیبت خدای تعالی بلرزه افتاد و میخواست که از من کسی آفریده شود که او از حضرت خدای تعالی محجوب
شود العوض چون خاک از زمین بیاورد قالب آدم را هفتاد هزار سال حضرت [illegible] قدرت خود مو
گزداینید بعد از آن جان در قالب آدم علیه السلام درآورد و بهر جا که جان بکمرگاه آدم رسید برخواست نشست که آدم را
عطسه آمد آدم علیه السلام گفت الحمد لله رب العالمین از حضرت صمدیت جواب آمد که یرحمک ربک فرشتگان گفتند که
الهی ترا ناشناخته است و زیرت بندگی تو ندانسته چیست اجابت یرحمک ربک درکار وی کردی ما چندین هزار سال
ترا تسبیح کردیم و تسبیح گفتیم هیچ وقتی اجابت نفرمودی و تو خوشی فرمان رسید که چیزی مارا با این خاک بود و با دیگران
نبود ای فرشتگان شما میگوئید که آدم هنوز لذت بندگی نیافته است کسی که اول مرتبه که خواست مر پروردگار
خود را شناخت و حمد بر زبان براند پس چگونه پروردگار باشم که خلعت اجابت در کار او نکنم اگرچه فرشتگان در
حق مهتر آدم و فرزندان او سخن میگفتند که بی فرمانی کنند و زاری و خونریز باشند اما یک نظر کنید که برگزیدگان پیش خود
را هم با فرشتگان جلوه کرده باشد چون از وجود بنده نیکوی بنده ظاهر میشود حق تعالی با فرشتگان عتاب میکند که
گفتار شما در حق بندگان چیزی دیگر بود و اکنون میبینند که چگونه فرمان برداری میکنند و چون گناه کنند حق تعالی فرماید
که ای فرشتگان تطهیر بندگان ما بدی میکنند که چندین خبر در آدمی پیدا کرده ام اول خوردن و آشامیدن دوم شهوت نفسانی
سیوم هوا و حرص چهارم وسواس شیطان پنجم دنیا و مکاره را از ایشان ساختم ای فرشتگان اگر این فرشتگان در
در ذات شما می نهادم هر آینه شما نیز گناهکار میشدید و دیگران فرشتگان شما عرش و کرسی و بهشت و دوزخ را
نظیر دیگر نشود و بعرصه [illegible] دیدن دوزخ میگرید و بندگان من هیچ از اینها نمی بینند و ایمان در غیب بمن دارند اما
ذکر آنکه از جهت [illegible] فرشتگان عتاب شده چون مهتر ابراهیم صلوات الله علیه را در خواب نمودند که فرزند
فرزند خود را در راه رضای ما قربانی بساز ابراهیم علیه السلام در ساعت کاردی بستد اسماعیل علیه السلام را از مقام قربانی برد گفت

مرا در خواب نمودند که ترا در راه خدای تعالی قربان کنم مهتر اسماعیل گفت ای پدر بزرگوار چیزی که فرمان شده است زود
ترا بجای آر ان شاء الله تعالی مرا یکی از صابران یابی آنگاه گفت ای پدر یک جان چه باشد اگر هفتاد هزار جان بدهید در
راه خدای تعالی فدا سازم آنگاه مهتر ابراهیم کارد بر گلوی مهتر اسماعیل براند حق تعالی مر فرشتگان را عتاب کرد که شما
گفته بودید که فرزندان آدم خونریز و درازی باشند یک نظر کنید اگر خونریز اند مگر در رضای ما ریزند چنانچه ابراهیم خون
فرزند خود در راه رضای ما بریخت دیگر آورده اند که روزی زلیخا حضرت یوسف علیه السلام در قصر آورد و هفت در قصر را ببند
آنگاه بگفت که ای یوسف امروز مانده بدست منی ترا هرگز گذاشتنی نه ام تا مراد من حاصل نکنی مهتر یوسف گفت ای زلیخا
این سخن با ما مگوی که خدای تعالی می بیند و من با تو زنا کردنی نه ام گفت ای یوسف چه کنم که لشکر عشقت مرا بی یار دیو
گفت ای زلیخا چه چیز در من دیده که دل تو بمن واله شده است گفت اول سر زلف تو گفت ای زلیخا اول چیزی که در گور کور
ریزد موی باشد گفت ای یوسف چون نظر در نرگس تو میکنم این چشم نمیخواهد که بر روی غیری نظر کند یوسف گفت
ای زلیخا در گور این چشم جدا خواهند کرد گفت ای یوسف گفتار ترا نهایت دوست میدارم گفت ای زلیخا مگر خبر نداری
که چون مردم میمیرند مهر خاموشی اول بر دهان نهند و زبان از گفتار باز ماند زلیخا گفت از سر تا قدم تمام اعضای ترا
دوست میدارم گفت ای زلیخا مگر خبر نداری که در گور بند بند جدا خواهند کرد هر چند مهتر یوسف نصیحت میکرد
زلیخا ذره در خاطر خود نمیگرفت و مهتر یوسف دست درازی نمیکرد از ترس حضرت حق و از خوف پیش زلیخا بگریخت
زلیخا از عقب مهتر یوسف پیراهن وی را پاره کرد خدای تعالی مهتر یوسف را در میان فرشتگان جلوه میداد که ای فرشتگان
شما گفته بودید که فرزندان مهتر آدم زانیان باشند اکنون ببینید که این بنده من از خوف چگونه نزد زنا ایمن میماند
و دیگر چون مهتر یونس علیه السلام لقمه ماهی گردانیدند و در آنجا سه چیز پیش آمد یکی شکم ماهی دوم هول دریا سوم تاریکی شب
بیجد که در شکم ماهی رفت فی الحال احرام نماز ببست و زبان در ثنای حضرت حق تعالی بگشاد و گفت الله اکبر
پس خدای تعالی فرمان داد که ای فرشتگان شما گفته بودید که ترا ثنا گوییم خاکیان را برای چه پیدا کنی این یونس را که
خاکیست نظر کنید که با وجود آنکه در تنگی و تاریکی مبتلا شده است و ای فرشتگان شما را روح و راحت عرش
و کرسی میرسد در مقام هستید که هیچ غم و مشقت از این سختی که ایشان را میرسد بشما نرسانم یکی از فراموشان گردید
الغرض فرمان شد که تخت آدم را بیارید و بر تخت عزت بنشانید و بانگ ظفر تو پیش گیرید او را سجده کنید که فرمان
فرمان خدای تعالی جمله ملایک مهتر آدم را سجده کردند الا شیطان که سجده نکرد و باشد قهر حضرت سوخته گشت شیطان
علیه اللعنة چون فرشتگان سر از سجده برداشتند دیدند که شیطان ایستاده است و سجده نکرد و چون ایشان
دیدند دوم بار سجده شکرانه بجا آوردند و آن سنت ایشان در میان فرزندان آدم بماند فرمان شد که ای فرزندان
آدم چون فرشتگان دو رکعت پیش آدم سجده کردند شما هم در نماز دو رکعت سجده شکر بکنید الغرض چون شیطان

سجده نکرد فرمان آمد که ای ملعون چرا بی فرمانی کردی و پیش بر گزیده ما سجده نبردی و خود بینی کردی و ما خود بینان را
دوست نداریم و ترا از جهت سجده آدم که انکار آوردی از درگاه خود براندیم و داغ لعنت بر جبین پیشانی تو نهادیم
و همیشه در لعنت ما باشی آنگاه شیطان گفت الهی چندین هزار سال ترا بندگی کردم و از جهت آدم خاکی از در
خود براندی اکنون مزد چندین هزار سال طاعت من بده فرمان شد که چه می خواهی گفت مرا از جهت خاکیان
این روز پیش آمد مرا بر ایشان مسلط کن تا من انتقام خود از ایشان بکشم از حضرت عزت فرمان شد که خواست
تو بود دادم اما با ایشان چه خواهی کرد گفت الهی بر دل هر مومنی هر روز سیصد و شصت بار حمله کنم فرمان شد که ما نیز
بر دل هر مومنی هر روز سیصد و شصت بار بنظر رحمت خود بنگریم باز گفت الهی از ایشان چندین گناه در وجود آورم
که وقت مردن گویم ای بنده از رحمت خدای نومید باش که همیشه بی فرمان کرده از چشم نادیدنی دیده و از گوش
ناشنیدنی شنیده و در دهن ناخوردنی خورده و در دست ناگرفتنی گرفته و از پای نارفتنی رفته با چندین گناه
چه امید عطا داری باز از حضرت ذوالجلال فرمان شد که ای مردود چون بنده عطای ایمان برابر شد ما کرم خود فرمان
بر ایشان فرستیم که ای بنده قوله تعالی لا تخف ولا تحزن یعنی هیچ مترس و اندوه مدار و گفت دشمن در خاطر مکار
ما بلطف خود بشما وعده کردیم قوله تعالی ان الله یغفر الذنوب جمیعا بدرستی و راستی که خدای تعالی آمرزنده
گناهانست و دیگر ای مردود در حضرت ما تو میگوئی که از هر عضوی گناه کرده آید چون بنده را در گور دفن کنند چشم
او بریزد گویم ای بنده کفارت چشم تو این بود که در خاک ریخته شد اکنون هر گناهی که از چشم کرده بود دیدی بیامرزیدیم
و چون زبان از کام و دهان بریزد گویم هر گناهی که از کام و زبان کرده بودی بیامرزیدم و چون دست و پای و بدنهم جدا شوند
گویم که ای بنده مکافات تو این بود که در خاک ریخته شد هر گناهی که از سر تا قدم تو بود به تمامت آمرزیدم و دیگر چون
بمیرد در حظیره خاک دفن کنند دو فرشته فرستاده بر ایشان بگویم که ای بنده ترا از نماز و روزه پرسند و از چیزی باز پرسند
که نقصان دارد و از خداوندیت ما پرسند که نقصان ندارد و شکر سجده مر خداوندی را که فرزندان آدم را در وجود آورد و
که شیطان مدعی را نومید گردانید الغرض بعد از آن فرمان آمد که ای آدم تو با زوجه خود در بهشت برو و ساکن شو
و جمله نعمتهای بهشت بخور و بیاشامید اما گرد شجره گندم مگرد و از میوه درخت چیزی مخور قوله تعالی ولا تقربا هذه
الشجرة فتکونا من الظالمین که یکی از ظالمان باشی سبحان الله که حکم بر این رفته بود که آدم گندم بخورد تا بدان سبب
او را در دنیا فرستند و فرزندان او هر یکی از دوستان از دشمنان جدا کردند گروهی دوستان حضرت پاک او باشند
و گروهی دشمنان او به عذاب ابدی و وعید نهیب گردند دیگر اینجا از آدم برگرفتند گندم را در نظر او چنان جلوه دادند که
هیچ درختی در چشم او به کمال گندم نرسید و حوا رضی الله عنها را دلالت کند وقت آدم گزید تا هر دمی و هر زمان
مر آدم را دلالت داد که گندم و شیطان هم وسوسه کند تا آدم چاره کند که گندم بخورد تا روزی حوا رضی الله عنها

نزدیک آدم علیه السلام آمد و گفت که من نزدیک درخت گندم رفته بودم و از وی دانه بخوردم هیچ فرمان صادر نشد
و ترا که منع کرد از این درخت گندم که مقابل تخت تست بخور اما از جنس دیگر بخوری از گفتار حوا آدم را
سهو افتاد و نزدیک درخت گندم رفت و دانه در گندم در دهن کرد هنوز آن دانه در حلق مهتر آدم
نرفته بود که تاج از سر و حله از بر آدم فرو ریخت و مفلس و برهنه ماند در بهشت از هر سو بسو میدوید
و در زیر درختی و گوشه‌ای که شدی آواز آمدی که توان ما یکرنو که بی فرمان حق تعالی کرده‌ای ما فرمان برداریم و بی‌فرمانی
در میان ما چه کند و مهتر آدم هر کجا روی آوردی هیچ کدام وی را نزدیک خود راه ندادندی بیت حسن رخ
تو گلک دو عالم فرو گرفت بیچاره که از تو گریزد کجا رود و هیچ درختی برگ خود بمهتر آدم نمیداد تا ستر خود
بپوشد ناگاه گذرش بر درخت انجیر افتاد گفت ای انجیر برگ خود بمن ده تا ستر خود بپوشم انجیر گفت بستان
چهار برگ از درخت انجیر بستد و ستر خود به پوشید در زمان بر درخت فرمان آمد هیچ درختی برگ خود بر آدم نداد
تو چرا برگ خود با آدم دادی انجیر گفت الهی در آن حال تا آدم نظر کردم آن نور که خواستی و پیدا کردی نداد بود
که ما میخواهم که بنده پیدا کردانیم که خلیفه ما باشند و از وی فرزندان پیدا کردانیم که ایشان دوستداران ما باشند
الهی کسی را که تو دوست گرفته‌ای او را تو ضایع نخواهی کرد فرمان آمد که ای انجیر تو عزیز کرده ما را عزیز کردی ما ترا هر
در دنیا پیدا کنم که او را دانه نباشد اما در تو دانه نباشد الغرض فرمان شد ای آدم بهشت جای بی‌فرمانان نیست
از بهشت بیرون شو بدنیا رو و بحکم فرمان خدا تعالی آدم را در دنیا آوردند و مدت پانصد سال در دنیا بود
در ندامت از شرم مذلت خود هیچ وقتی در آسمان ندیدی و شب و روز زاری گریه و زاری نیاسودی تا روزی چندان
بگریست که از هر دو چشم او چشمه آب روان شد و بر زمین جاری گشت و پرندگان بر زمین آب دیدند از آسمان
فرود آمدند و آب خوردن گرفتند و یکدیگر را میگفتند که ما هیچ وقت آب خوش و شیرین نخورده بودیم چون این
سخن بسمع مهتر آدم رسید در خاطر گذرانید که مگر پرندگان بر آب دیده من خنده میکنند نظر بالا کرد و گفت الهی
کار بنده بیچاره تو بجایی رسیده است که پرندگان هوا بر آب چشم من میخندند فرمان آمد ای آدم پرندگان رحمت
میگویند که آب چشم ندامت و شکستگی را حضرت ما خوشبوی‌تر از مشک است و شیرین‌تر از شهد است خوشبوی‌تر از مشک
فرمان رسید بخاطر مبارک مهتر آدم غم ساکن گشته و بعد از پانصد سال نظر سوی آسمان کرد تا عرش عظیم
هیچ حجابی نبود و بر ساق عرش نوشته دید لا اله الا الله محمد رسول الله آدم علیه السلام در حیرت ماند
نام افتاد که این کدام بنده نیکبخت است نام او با نام خدا تعالی مشرف شده است فرمان آمد که ای آدم در حیرت چه
مانده‌ای این نام فرزندی از فرزندان تست اگر نور این فرزند تو در میان نبودی ترا نیافریدمی و هژده هزار عالم نیافریدمی
و خدایی خویش را اظهار نکردمی چون مهتر آدم عظمت فرزندش در خاطر گذرانید که مرا در حضرت ذی الجلال بهتر از این کلمه

چیزی دیگر نیست گفت الهی بحرمت این کلمه که نام فرزند من با نام پاک تو نوشته گشته است مذلت مرا درگذار فرمان
رسید که ای آدم نیکویی آوردی مذلت ترا آمرزیدم و گناهان فرزندان ترا نیز به برکت این کلمه گذارم پس مومن
باید که در هیچ زمان در نشستن و خاستن و غلطیدن این کلمه را از خاطر فراموش نکنند که عطا کرده پروردگار است
و در حق ما این کرم ارزانی فرموده است و در ملایم آن حکایت کنند روزی که عم پیغامبر ابوطالب از جهان
برفت شیطان در صحرا شد و ناله با درد برآورد چنانچه آواز او از مشرق تا بمغرب عالم بشنیدند و جمله شیاطین
که فرزندان شیطان بودند همه نزدیک او جمع شدند گفتند که ای بزرگ ما ترا چه افتاد نعره با زور زدی شیطان
جواب داد که ابوطالب در جهان نماند شیاطین بپرسیدند که مگر او از جهان بی ایمان رفته است شیطان گفت
شما را ازین سخن شاد میباید بود که او در کفر بود و در کفر بمرد باز پرسیدند که نعره غم از بهر چه بود گفت که واقع
دیگر است شیاطین گفتند که ما را نیز معلوم کنان که درین میان واقع چیست شیطان روی با ایشان کرد و
گفت راست بگویید که محمد کیست همه گفتند بهترین همه آفرید کار است گفت ما دام که ابوطالب در حواة
حیات بود و معونت محمد بدین بود که ایمان آورد اما خواست حق جل و علا نبود که او در ایمان روزی کند پس کو
محمد علم هیچ سود نداشت چون پسی بهترین عالمیان ابوطالب را ایمان نداد من که رانده خدایم و مردود
معونت من بر انبست که از مومنان ایمان که ارزانی داشته است چگونه ستانند دیگر به پیغامبر علیه السلام فرمان میشود
فعّالٌ لما یرید ای محمد خواست ما بست هر چه خواهیم آن کنیم که یکی را از خرابات بیرون
آریم و نام دوستی بر او نهیم و یکی را از مناجات در خرابات آوریم و داغ بیگانگی بر او نهیم یکی را بگوییم که تو مقبول
مایی و دیگری را گوییم که تو ما را نمی شناسی بسیار خراباتی زین بند در نشیند و بسیار مناجات گزار سبب در را فتند
شیطان مردود در ابرانیم و از کس نترسیم و آدم خاکی را بخوانیم و از کس باکی نداریم و بلعم باعورا را برانیم و
سگ اصحاب کهف را شایان بهشت گردانیم و بلال حبشی را در صدر جنت بنشانیم و آن کنیم که ما خواهیم
که ای محمد آدم را از مشت خاک بیافریدیم و یک نظر رحمت خود بر وی کردیم و خلیفه حضرت ما شد و ابراهیم
چه بود پسر آزر بت تراش بود و یک نظر در کار او کردیم خلیل درگاه ما شد و موسی شبانی شعیب کردی یک نظر در
کار رحمت موسی کلیم الله شد و عیسی پسر عورتی بی پدر بود یک نظر در کار او کردیم روح الله شد و تو که یتیم ابوطالب
یک نظر رحمت در کار تو کردیم حبیب حضرت ما شدی و سرور اولاد آدم گشتی و امتان تو که از همه امتان گناه
کارتر آمدند یک نظر در کار او کردیم و بهترین همه امتان شدند الغرض آدم علیه السلام را از بهشت بدنیا آوردند
زمان دل او بسوی بهشت نگران بود تا روزی مناجات کرد و گفت یارخدایا از زندان فانی دنیا بمقام
باقی بهشت چگونه خواهم رسید فرمان آمد که جهت آنکه به بهشت برسی گفت چون جان بدهیم جان من کی خواهند شد

فرمان آمد که چون تو در عرش ما و تن تو بموافقت فرزندان تو باشد در دنیا و آنروز که از بهشت بدنیا آمدی تنها
بودی و چون قیامت قایم شود با فرزندان خود در بهشت عنبر سرشت روی باز مناجات کرد گفت الهی چون
من بمیرم و تن مرا در خاک دفن کنند باید که اندام مرا از ما سیدن نگاهداری فرمان آمد که ای ادم پس گناه نیست
که از ما سیدن عفو میکردانم باز گفت الهی از کرم افتادن نگاه داری فرمان آمد که ای ادم پس گناه هست که از
کرم افتادن عفو میشود باز گفت الهی چون کرم افتند از زیر بندگان نگاه داری فرمان آمد که ای ادم پس گناه
اگرچه تن پیغمبران در زیر زمین اما این معامله گناهکارانست الهی بحرمت خلیفه خود نظر کرده خویش که دلها و
نامقبولیهای او جمیع مومنین و مومنات را عفو فرمای در این جهان و در آن جهان یا حرمت و عزت دار
و چون وقت آن رسد که از دار فنا بدار بقا نقل کنیم و شیطان رجیم که بندگان ترا از حضرت پاک تو نومید
گرداند ما را و جمیع مومنان را بکرم کریمی خویش از وسواس آن لعین نگاه داری و بآیات مغفرت خود مفرد
گردانی بمنه و کرمه **باب دویم در فضیلت مهتر ابراهیم علیه السلام و ملایم آن** آورده اند که حق
سبحانه و تعالی مهتر ابراهیم را چنان فرموده بود که هرگز بغیر مهمان طعام نخوردی تا روزی جهودی در پیش او
آمد و گفت یا ابراهیم پس گرسنه ام مرا طعام بده مهتر ابراهیم علیه السلام در روی او نظر انداخت بیگانگی بدید گفت تو
بیگانه مهمانی و طعام از بهر بیگانگان نیست چون آن مرد این سخن بشنید شکسته خاطر بازگشت در زمان مهتر
جبرائیل در رسید گفت یا ابراهیم فرمان میشود که هفتاد سالست که این مرد را رزق میدهیم و نمیگفتیم که تو
بیگانه و بر رزق نمیدهیم اگر یکوقت از تو طعام طلبید وی را طعنه میکنی که تو بیگانه و طعام من لایق تو نیست
چون مهتر ابراهیم این عتاب را بشنید برابر آمد و بدوید چون نزدیک آن رسید برسید ای مرد بازگرد و ایستاده
شو تا هر نعمتی که خواهی بتو رسانم و معذرت بسیار کردن گرفت آمد و آغاز کرد که ای ابراهیم تو همین ساعت
مرا از در خود رانده بودی این زمان برای چه میخواهی گفت خدای من از جهت تو مرا عتاب کرد که ابراهیم
چرا بنده ما را طعام ندادی که هفتاد سالست که رزق رسانیدیم و نگفتیم که تو بیگانه و هر پس را رزق خود
خواهم داد تو چرا بنده ما را طعام ندادی و دل او را بدین سخن شکسته گردانی چون آن مرد این سخن از زبان
مهتر ابراهیم بشنید چشم پر آب کرد و گفت ای ابراهیم تو خدای نیکو داری که از بهر دشمن من دوستی همه دوستان
عتاب کرد پس از چنین ربای چند بیگانه توان بود دو کلمه عرض کن تا بدین پاک تو در آیم چون دوست را
علم کلمه عرض کرد آمد و بشرف ایمان مشرف شد و دیگر روزی جماعتی از جهودان نزدیک مهتر ابراهیم
آمدند و گفتند یا ابراهیم گرسنه ایم ما را طعام بده فرمود که بنشینید و تو طعام ایشان بسیار بود ایشان را
آغاز کردند که یا ابراهیم ما بیگانه ایم چندین احسان در حق ما کی است مهتر ابراهیم گفت این مکارم اخلاق

ابراهیم

از پروردگار خود آموخته ام که از بهر یک بنده بر من عتاب شده بود چون ایشان از طعام فارغ شدند مهتر ابراهیم
گفت که از نعمت خدای تعالی خوردید یکبار خالق مرا سجده کنید ایشان شرمنده شدند و گفتند ای ابراهیم
از بهر خوشی خاطر تو سر بسجده بریم پس همه سرها بسجده بردند مهتر ابراهیم علیه السلام دست بدعا برآورد و گفت الهی
من سرهای ایشان را بسجده آورده ام تو دلهای ایشان را بشرف ایمان مشرف گردانی هنوز مهتر ابراهیم دست خویش
از دعا فرو نیاورده بود که ایشان سرهای خویش برداشتند و گفتند یا ابراهیم روی سوی آسمان کن و قفلهای
دلهای ما را ببین که باز شده است اکنون زود کلمه عرض کن تا در دین تو درآییم مهتر ابراهیم علیه السلام کلمه را بیان کرد و آن جمله
خلعت ایمان پوشیدند الغرض چون همت بود مهتر ابراهیم را که تا مهمان نبودی طعام نخوردی یکروز تا شب بگذشت
و از حکم خدای تعالی مهمان نرسید آن روز مهتر ابراهیم گرسنه بماند روز دیگر شد تا شام منتظر مهمان می بود آن روز هم
نیامد روز سوم در خاطر گذرانید که خدای تعالی همچو من بنده باشد که روز بغیر مهمان طعام نخورد همان ساعت مهتر جبرئیل
علیه السلام در رسید و گفت یا ابراهیم فرمان میشود که آنچه در خاطر گذرانیدی از علم ما خالی نیست اکنون بیرون شو تا بندگان مرا
مشاهده کنی که در راه ما چگونه خود را میدارند مهتر ابراهیم خود را بیرون شهر کشید تا در بیابانی رسید و صومعه بدید در آن
صومعه بنده خدای را عز و جل عبادت میکرد مهتر ابراهیم نزدیک او شد و گفت السلام علیکم آن مرد جواب سلام داد
گفت مرحبا خوش آمدی که من منتظر مهمان بودم آنگاه دست بسوی آسمان برداشت و گفت شکر میگویم مر خدای را
عز و جل امروز مهلت روزه من نزدیک رسیده بود و تنها افطار نکردم تا آنکه روزی مهمان دولت من گردانید پس مهتر
ابراهیم گفت که ای بنده خدای مرا بگو که مهلت روزه شما چه قدر باشد گفت ای مهمان بدرگاه خدای تعالی نذر کرده بودم
که بعد از سی روز روزه کشاییم تمام گذشته است و دولت مهمان روزی من گردانید تا افطار با تو کنم مهتر ابراهیم چون
این سخن از وی بشنید در خاطر گذرانید که ای ابراهیم خدای عز و جل را چندین بندگانند که همچو من بنده مر خدای را
باشد که سی روزه بغیر مهمان روزه دارد طعام نخورد آنگاه پرسید که ای بنده خدای مرا نشان ده که کسی در زهد از تو زیادت
باشد گفت آری در فلان کوه زاهدیست که خدای عز و جل را بندگی میکند و از من در زهد و تقوی زیاده است مهتر
ابراهیم چون این سخن از وی بشنید بعد از افطار روی آن کوه کرد و بدید که بنده از بندگان خدای عز و جل مستقبل
قبله نشسته است هر دو چشم و هر دو دست داغشته است مهتر ابراهیم نزدیک وی شد و گفت السلام علیکم
مهتر ابراهیم را زاهد جواب داد و گفت بیا که منتظر مهمان بودم خوشدل شد و مرحبا مرحبا گفت و دست بر [illegible]
و قربان رفت که شکر میگویم حضرت پاک ترا توفیق مهلت صوم من دادی و هم سعادت مهمان روزی
گردانیدی که افطار با مهمان باشد مهتر ابراهیم پرسید که مهلت روزه شما چه قدر باشد گفت بدرگاه خدای
عز و جل نذر کرده بودم که شصت روز بگذرد روزه کشاییم امروز مهلت روزه من بآخر آمده است و خدای عز و جل

بر من رسانید تا افطار با تو کنم آنگاه از زنبیل نانی برکشید و با مهتر ابراهیم بخورد چون فارغ شدند مهتر ابراهیم ازوی
سوال کرد ای زاهد از تو کسی در زهد و ریاضت زیادت هست زاهد گفت آری در فلان وادی کوهی است در آنجا
غاریست در آن زاهدی مر خدای عز و جل را عبادت میکند از مرتبهٔ من دو چندان فرقست که از زمین آسمان چون
ابراهیم علیه السلام از آن زاهد این بشنید قصد دیدار او کرد چون بدانجا رسید زاهد برا دید و سلام کرد زاهد جواب سلام
باز داد گفت مرحبا ای مهمان خوش آمدی که منتظر مهمان بودم فی الحال آن زاهد دست بدعا بر داشت و خدای تعالی را
حمد گفتن گرفت و گفت الهی خزینهٔ توفیق روزه بآخر رسانیدی و کرم دیگر آنکه دولت مهمان روزی من گردانیدی
مهتر ابراهیم گفت ای زاهد بدرگاه خدای تعالی چه نذر کرده بودی زاهد گفت ای مهمان نذر کرده بودم که چون نود روز
بگذرد آنگاه روزه گشایم امروز روز بآخر رسیده خدای تعالی تا مهمان رسانید که با تو روزه گشایم همدرین وقت
افطار آمد نماز را ادا کردند و از نماز فارغ شدند و هر دو بنشستند و دیدند که رمهٔ آهوان پیدا شد زاهد نظر بر آن
رمه کرد در زمان آهو از رمه جدا شد نزدیک زاهد آمد زاهد گفت بسمل شو در ساعت خون از حلق آهو روان
شد و همانجا هفتاد بار زاهد گفت بریان شو دیدند که بغیر واسطهٔ آتش پیدا شد آهو بریان گردانید باز زاهد
گفت در خوانی شو فی الحال آهو بریان شده خود را در خوانی نهاد نزدیک زاهد آمد و قرار گرفت آنگاه زاهد
گفت که ای مهمان بخور هر دو از آن آهو بریان میخوردند که در خاطر مهتر ابراهیم گذشت که سبحان الله که پروردگار
ما را چنین بندگان که تو در روزه دارند و از سخن ایشان آهوی بیابان بسمل میشود و آتشی بغیر واسطه آن را بریان
کند و خوانی از غیب آن را نزدیک ما بیاورد بعد از آنکه طعام خوردند و فارغ شدند مهتر ابراهیم گفت ای برادر
چون بدرگاه حق جل و علی مشغول شوی مرا بدعا یاد آری زاهد گفت ای مهمان مدت چهل سال است که دعای
من قبول حضرت نمیشود مهتر ابراهیم گفت چرا چنین میگویی که بدعای تو آهوی بیابان بسمل شود و آتشی بغیر
واسطه میشود و آن را بریان میکند و خوانی از عالم غیب پیدا میشود و آن را نزدیک تو میآرد کسی را که بدرگاه
حق تعالی چندین آبروی باشد دعای او چگونه روا نشود زاهد گفت ای مهمان اگرچه بعضی دعاهای من باجابت
میرسد ولیکن بعضی دعای چنین تاخیر میشود و چهل سال باشد که بر آن مطلوب نمیرسد مهتر ابراهیم گفت
آنچه مقصود است که از حضرت رحمان میطلبی که اجابت نمیشود بمن بگوی زاهد گفت ای مهمان در صحرا میگشتم
شبانی دیدم که رمه میچرانید از وی پرسیدم که این رمه از آن کیست او گفت که این رمه از آن پیغمبر خداست
من گفتم که نام او چیست گفت نام او خلیل الله گفتم زهی بنده نیکست که نام تا نام خلیل است گفتم الهی بنده
روزی که این سخن شنیدم شب و روز دعای میکنم که ای پروردگار من مرا از جهان بیرون نبری تا دیدار پیغمبر خود
روزی من نگردانی و در این آرزو چهل سال برآمده است چون مهتر ابراهیم از زاهد این سخن بشنید گفت ای برادر

خوشی و خرمی مرا باد که دعا نگوید که حق تعالی مستجاب شد و آن ابراهیم خلیل الله منم آن زاهد از غایت شادی
از جای خود برخاست و مهتر ابراهیم نیز برپای خواست و هر دو یکدیگر را کنار گرفتند و آن زاهد گفت ای پیغمبر خدا
زمانی نزدیک است بی قرار گیر تا دو رکعت نماز بگزارم بشکرانه ملاقات که خدای تعالی مقصود من بمن رسانید و
مطلوب دیگر هم بخواهم برخاست و دوگانه نماز ادا کرد و سر بسجده نهاد و میگفت الهی مرا که چهل سال از تو تمنا
بود آرزوم خویش برآوردی و دولت ملاقات بمن روزی گردانیدی اکنون در جهان آرزوی دیگر ندارم مگر
آرزوی پاک حضرت تو که بتو رسم این بگفت و جان بحق تسلیم کرد والقصه سخن در سخاوت داشتم آورده اند که عبد الله
مبارک رحمة الله علیه را اتفاق حج افتاد و روان شد و زمانی بگذشت عورتی دید ژنده در کشیده پیدا شد
و نزدیک بر دجله آمد و در آنجا مرغی مردار افتاده بود برگرفت و در زیر ژنده پوشیده روان شد نظر عبد الله مبارک
بر آن عورت افتاد در خاطرش بگذشت که مرغ مردار چه خواهند کرد پیشتر آمد پرسید که ای عورت مرا بگوی
که این مرغ مردار چه خواهی کرد آن عورت آغاز کرد ای پرسنده این مردار نزدیک من مباح است زیرا که در شرع
مردار مباح گفته اند و امروز سه روز باشد که من با فرزندان هیچ چیزی نخورده ایم و حال من و فرزندان من
سخت و دشوار گشته اند چون عبد الله مبارک این سخن بشنید و با خود گفت که حج کجا میروی که حج تو
هم اینجاست آنچه زاد راحله حج بود بدان عورت داد و خود در بغداد بماند چون حاجیان بعد از مدت
که از حج بازگشتند آوازه در بغداد افتاد که قافله حاجیان فرود بغداد میرسید عبد الله مبارک گفت اگر چه
امسال حج نرفتیم باری دست حاجیان را ببوسم چون به بغداد رسیدند چند نفر حاجی از پیش بیامدند و
ملاقات کردند و گفتند ای عبد الله در حج یکجا رفتیم و تمام منزلها یکجا آمدیم امروز چه بود که پیش از ما به بغداد
فرود آمدی عبد الله از سخن حاجیان در فکر بماند که این سخن از کجا میگویند باز اندیشه کرد که مگر درین باب حکمتی
هست همدرین سخن بود خوابش در ربود در خواب نمودند که ای عبد الله در فکر چه مانده که حاجیان
راست میگویند چون تو از جهت عورتی حج نرفتی و در راه رضای ما چنین احسان کردی ما فرشته بصورت
تو فرستادیم تا حج کند و تمام منزلها از حاجیان برود و حج بگزارد و حج کسی که اول قبول افتاد حج تو بود و
حج این قدر حاجیان که حج کردند برکت حج تو ایشان را حج قبول افتاد بدانی که مرتبه سخاوت در حضرت خدای
عز و جل چه قدر عزت و حرمت دارد و دیگر آورده اند که زنی مسلمه در همسایگی جهودی بود و فرزندان او شش
و بغایت بی قوت بودند روزگارش در غایت تنگی میگذشت یک روز بگذشت شب رسیده بود و قوت فرزندان
از جای حاصل نشده بود روز دوم نیز بفاقه گذشت روز سوم نیز از جای نرسید فرزند خود را دو دست
بغایت مفلول با مادر گفت که طاقت گرسنگی نماند برخیز در خانه جهود رو که همسایه ماست شاید چیزی بیاری

بار از گرسنگی ما فرو نشستند مادر چون حالت فرزندان چنان دید دشوار پاره زنار و سر کشید و روی بسوی
خانه جهود کرد چون پیش در خانه آن جهود بیامد و ایستاده شد نظر جهود بدان عورت افتاد در خاطر آورد که
این عورت در خانه بهر دزدی آمده است زمانی در کمین نشسته تا چه کند عورت چون دید که جهود هیچ بخشش
نکرد باز گشت و بخانه آمد فرزندان دوان بیامدند و میگفتند چیزی آوردی گفت ای جگر گوشگان مادر رفته
بودیم و زمانی در خانه او ایستادم و آن مرد جهود میدید اما هیچ نداد فرزندان گفتند ای مادر برو شاید که این
بار چیزی بدهد زیرا برای تسلی خاطر فرزندان که قرار گیرند دوم کرت باهم رفت و چون پیش در جهود رسید باز نظر
جهود بر وی افتاد و در خاطر تحقیق کرد که این عورت از بهر دزدی آمده است بکمین گاه او در توقف بود
چون عورت دید که چیزی نمیدهد با خاطر شکسته و با دل خراب باز گشت آن مرد در برابر عورت میرفت تا خود
بخانه خود رسید جمله فرزندان او بسر راه مادر دویدند گفتند ای مادر چیزی آوردی گفت ای فرزندان بدرگاه
خدا تعالی صبر کنید تا در آن جهان نعمتهای گوناگون بشما دهند چون آن جهود این سخن از وی بشنید دانست
که بهر دزدی نیامده بوده است آن جهود از در خانه آن عورت باز گشت و بخانه خود رفت و زن خود را
گفت که برخیز و طعام موجود کن زن برخاست و طعام پخت و نزدیک شوهر آورد آن مرد طعام برداشت
و نزدیک آن عورت آورد با مادر و فرزندان را بسیار معذرت کرد و میگفت من از حال شما آگاه نبودم
اکنون این طعام را بخورید مادر گفت ای فرزندان این مرد را دعا کنید مادر و فرزندان همه سر بسجده بردند
و میگفتند که الهی این مرد جهود ما را طعام داد تو بکرم خود او را عطای ایمان روزی دار هنوز سر از سجده برنداشته
بودند که آن مرد دست برآورد و در زنار خود زد و بگسیخت و میگفت سر از سجده بر دارید که دعای شما مستجاب
شد مادر و فرزندان همه سر از سجده برداشتند جهود گفت کلمه عرض کنید تا بشرف ایمان مشرف شوم
سر از سجده برداشتند و گفتند بگوی که لا اله الا الله محمد رسول الله چون آن مرد بشرف ایمان مشرف شد
و از نزد ایشان باز گشت در خانه خود آمد چون نظر زن بر مرد افتاد گفت ای مرد چندین سال باشد
که تو شوهر منی همچنان نوری که امروز در روی تو می بینم هرگز ندیده ام گفت ای زن مژده باد ترا که امروز
خلعت ایمان در پوشیدم و این نور ایمان است که در روی من می تابد زن گفت ای شوهر من چرا که
سعادت محروم مانم بر من نیز اسلام عرض کن تا بدین دولت مشرف شوم گفت ای زن بگو
بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله زن در زمان کلمه گفت و بدولت ایمان مشرف شد پس مومنان را باید که
پیشه خود سازند و بانه قوت دارد بیچاره درمانده را بنوازند تا در دنیا بسعادت ایمان و در عقبی لقای بیچون حضرت
رحمان مشرف گردد الهی بحرمت و حرمت و سخاوت امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب

که همه را بمنتهای همت واصل کنی درجات سبحان و جوانمردان برسانی یا اله العالمین و یا خیر الناصرین رحمتک
یا ارحم الراحمین باب سیوم در فضیلت حضرت شعیب صلوات الله علیه آورده اند که حضرت شعیب
از خوف خدای تعالی چندان بگریست که هر دو چشم مبارک او نابینا شد ندا از حضرت رب العالمین فرمان
شد که ای شعیب چرا گریه میکنی گفت بار خدایا از خوف تو و از خوف دوزخ تو مرا گریه می آید فرمان شد
که دوزخ بر جمله پیغمبران حرام گردانیدم که ایشان را با دوزخ کاری نیست و برای آن چشم میبندم هم بدان از خوف
من گریه نکنی پس جبرئیل علیه السلام را فرمان شد پر خویش بر چشم حضرت شعیب بمالید بقدرت خدای تعالی بینا گشت
که هر دو چشم او منور شد باز حضرت جبرئیل نازل شد و گفت ای شعیب فرمان میشود که از هول دوزخ میگریستی
از آن امان یافتی و چشم تو بینا گردانیده ام اکنون از برای چه گریه میکنی گفت ای جبرئیل در تمنای بهشت میگریم
فرمان شد که اول کسی که در بهشت درآیند پیغمبران خواهند بود و بعد از آن گریه میکنی که بهشت خویش را بتو ارزانی
داشتم باز حضرت جبرئیل علیه السلام پر خویش بر چشم شعیب بمالید چشمهای ایشان بینا شد چون چند گاه برین دیگر بگذشت
و باز در گریه شد و چندان بگریست که چشمهای مبارک او نابینا شد باز حضرت جبرئیل در رسید و گفت ای شعیب فرمان
میشود که از خوف دوزخ میگریستی بعنایت خویش عطا کردیم این زمان از بهر چه گریه میکنی گفت یا جبرئیل اکنون
آرزوی حضرت مولی مرا در گریه آورده است کی باشد که این چشم فانی بدیدار باقی مشرف شود باز فرمان شد
که ای شعیب چشمی که او گریان نیست از دیدار ما محروم است دایم در گریه باش که جزای دیدار ما گریه است و آب چشم
محرومان در نزد ما بغایت عزیز است از آنچه که از اشتیاق دیدار ما گریند و دیگر آورده اند که در عهد دولت حضرت پیغمبر یاری
بود که چشم نداشت روزی بخدمت رسول آمد و گفت یا رسول الله من دستگیر ندارم مرا بمسجد آورد تا
سعادت جماعت تو توانم حاصل کرد پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که از خانه آن شخص تا در مسجد رسنی بربندند تا او
آن رسن گرفته بیاید و برود همچنین کردند مدت بدین طریق در مسجد آمدی و رفتی باز روزی منافقان و کافران
که این کور از صحبت محمد باز نمی آید و نتوان بودن دیگر آن روی چگونه ~~[illegible]~~ مقابله روی وی کاردها و تیغها بند
در وقت باز آمدن بر روی او خورد چون مرد نابینا دست بر رسن کرد و روی بسوی مسجد پیغمبر کرد چون قدمی
بیشتر رفت کاردی از آن رسن بر جبین آن مومن رسید چون قدمی دیگر رفت کارد دیگر رسید تا بدر مسجد حضرت
ده هفت و کارد بر روی رسید جوی خون از روی او می چکید چون در مسجد در آمد نظر حضرت رسول
دشمنان از جهت صحبت تو با من همچنین کردند تا از سعادت جماعت تو محروم مانم پیغمبر علیه السلام چون این گفتار از وی
بشنید و از روی خون چکان بدید دل مبارکش بر وی مهربان شد و دست برآورد که در حق او دعا کند و چشم
او از خدای تعالی در خواهد در زمان حضرت جبرئیل علیه السلام در رسید گفت یا محمد از خدای تعالی فرمان میشود که ما در ازل در

در حق او محکم گردانیدیم که او در شکم مادر نابینا باشد چون در دنیا پیدا کرده نابینا باشد و چون بمیرد نابینا بمیرد
چون جواب گور دهد نابینا دهد چون قیامت ظاهر شود عرصات قیامت او را نابینا گردانند و نامهٔ اعمال
خود نابینا بخواند و از پل صراط نابینا بگذرد چون به بهشت بگذرد و قدم در بهشت نهد ما بکرم خویش او را در آن وقت
چشم دهیم و هم اول چشم بگشاید دیدار ما ببیند و چگونه ما را ببیند ای محمد تو یار گور را بگو که تا چه اختیار کند اگر در
دنیا چشم میخواهد فردا از دیدار ما محروم خواهد ماند و دیر خواهد دید و اگر نابینایی اختیار کند فردا دیدار
خدای تعالی خواهد دید چون پیغمبر علیه السلام از جبرئیل این سخن بشنید با وی گفت که فرمان برین بوده است از مقصود
بکدام است آن مرد گفت یا رسول الله از بهر چشمهای من دعا مکن که هر چند که هست دنیا و سعادت دولت دیدار
کجا یابم که اول بدیدار حق تعالی مشرف شویم نظر دیگر آورده اند که زنی صاحب جمال روزی از آرزوی دیدار حق
تعالی چندان بگریست که هر دو چشم او نابینا شد و طبیبان با او نصیحت کردند که تو زنی صاحب جمالی برای خدای تعالی
چندان گریاند که هر دو چشم بیاد دادی گفت ای نزدیکان من فردای قیامت از دو حال بیرون نیست تا چشم
من دیدار خدای تعالی بخواهد دید اگر خواهد دید زهی دولت چشم من که از جهت دیدار باقی چشم خود را در دنیا
باخته باشم و اگر نخواهد دید پس چشمی که از سعادت دیدار حق محروم ماند در دنیا رفته به الهی بحرمت آن نیکمردان
که جان و تن خود را در راه رضای تو باخته در رضای تو حاصل کرده اند که جمیع نیازمندان ما مرا دائر ایمن لطف
میرسان بمنه و کماله و کرمه و برحمتک یا ارحم الراحمین باب چهارم در فضیلت مهتر موسی علیه السلام
که در کوه طور که بوعده خدای عز و جل رفته بود و بعد از آن بحکم و فرمان بدعوت رفت و مهتر امیدوار ایشان
از دار فانی بدار باقی آورده اند که مهتر موسی علیه السلام بکوه طور بر آمده بود و فرمان رسید که ای موسی ما را حمد و ثنا گوی
موسی علیه السلام چون این بشنید فی الحال مر خدای را عز و جل بچهارصد نام ثنا گفت پس در خاطر گذرانید که زهی
دولت من که خدای را بچهارصد نام خواندم هنوز این فکر در خاطر موسی بود که ندا آمد ای موسی بزیر کوه در آی
که ما بعلم خویش اندیشهٔ خاطر تو دانسته ایم موسی علیه السلام بازگشت و فرود کوه طور رفت غاری دید با مسافت
و جوی عظیم دید و سایهٔ آن در اندخته در خاطر موسی گذشت که ساعتی در زیر درخت بیاسایم چون در
بر سید دید که جانوری در شاخ آن درخت نشسته مر خدای را عز و جل ثنا میگوید مهتر موسی علیه السلام گوش باواز آن
نهاد میشنید در یک ساعت مر خدای عز و جل را بچهارصد هزار نام خواند مهتر موسی با خود گفت که تو خدا را بچهارصد
نام خواندی و گفتی که زهی روشن خاطر من که حضرت حق را بچهارصد نام خواندم اکنون ای موسی تماشا کن
جانوری در ساعتی مر خدای را بچهار هزار نام میخواند مهتر موسی گفت الهی این جانور با من در سخن آر تا من از وی
چیزی سوال کنم خطاب آمد که ای موسی از آن زمان که این مرغ آفریده شده است بغیر ذکر ما بچیزی هم سخن نشده است

اما وعده

اما دعا بتو مستجاب کردیم و هرچه خواهی از وی بپرس پس موسی گفت ای پرنده خدای تعالی فرمود که با من سخن گوی
و هرچه از تو پرسیم جواب بگوی پس جانور آغاز کرد که السلام علیکم یا پیغمبر خدای بفرمای که مقصود پرسید
داری مهتر موسی گفت ای جانور چند گاه باشد که تو درین درخت نشسته گفت یا کلیم الله مدت چهارصد هزار
سال شد که برین درخت نشسته ام و غذای من ذکر حق است مهتر موسی گفت درین مدت چهارصد هزار سال که برین
درخت برآمده هیچ آرزوی داری یا نی گفت ای پیغمبر خدای سیصد هزار سال هیچ آرزوی نداشتم امروز صد هزار
سال است که آرزوی دارم که این منقار خود در آب زنم مهتر موسی گفت ای جانور در زیر این درخت جوی آبی میگذرد
چرا نمیخوری آن جانور نام آب بشنید فرود دیدن گرفت انگاه سوگند آغاز کرد که ای پیغمبر خدای بعظمت و جلال
آن خدایی که جز وی خدای دیگر نیست که درین مدت چهارصد هزار سال چندان بذکر حق تعالی مشغول بودم هیچ ندانستم
که فرود من جوی آب میرود یا نی و یک روایت دیگر آنست که جانور آغاز کرد که ای پیغمبر خدای فرود آب میرود
اما اندیشه کردم که نباید که در خوردن آب مشغول شوم و ساعتی عزیز از من فوت شود تا گاه در خوردن آب
تقدیر برسد و جانم دران دم قبض شود و از ذکر معبود خود محروم مانم چون مهتر موسی ازان جانور این
سخن بشنید زبان خود به ثنای خدای عز و جل بگشاد و میگفت که ای کسی که از ذکر بندگان هفت آسمان
و زمین مستغنی هستی و ترا هیچ جز احتیاج نیست الغرض چون مهتر موسی علم ازان حالت بازگشت و فارغ
شد تغیر و انبساط شنید انچه شنید و دید انگاه فرمان شد که باید باز گردی و فرعون را بسوی ما دعوت
کنی مهتر موسی علم بازگشت بحکم فرمان بر فرعون رفت گفت ای فرعون چند از پروردگار بیگانه باشی و نظر
میکنی در قدرت خدای که آسمان بی ستون بداشت و ستارگان در وی پدید آورد و دیگر در زمین کوها پیدا
ساخت آبهای روان کرد انند دار چوب سیاه میوها الوان میسازد پس نعمتها غذای میخوری چند دل خود را
سیاه میداری فرعون گفت ای موسی اگر خدای تو ملک آخرت دارد من ملک دنیا دارم و هرچه بقدرت
فرمایم آن شود موسی علم گفت ای بیچاره عاجز تو کی توانی کار وی بقدرت خود کنی فرعون گفت ای موسی
رود نیل که خشک نشده است اگر من بگویم بفرمان من روان شود تا قدرت من ترا معلوم شود که خدای
عز و جل ام مهتر موسی علم را از گفتار او عجب آمد که سزای خدای اوست که آسمان و زمین پیدا کرد اند
بی شود دنیا شد انگاه ای فرعون مرا از تو این سخن عجب شود که رود نیل خشک شد سخن تو چون راست
شود گفت ای موسی علم امروز باز گرد تا من خود را بیک ندا کنم اظهار خدای من تماشای کنی چون مهتر موسی
علم این سخن از وی بشنید بازگشت بعد ازان چون شب در جهان پیدا گشت فرعون در حجره درآمد در حجره
در را ببست و مستقبل قبله شد و غل و زنجیر در دست و پای و گردن خود انداخته و خود را سرنگون آویخت

ودیدرگاه خدایتعالی می نالید ومیگفت الهی با عیب بسیار بدرگاه پادشاه بی عیب آورده ام ای بار خدایا
آن دارم که در سر من شاخ بر آمده است دوم عیب آن دارم که بالای من یک وجب و نیم گز است وعیب دیگر آنکه
غنی هستم و هر عیبی که در وجود او بود همه را بدرگاه خدای عز وجل عرض کرد آخر التماس این بود که بارحم الرحمن
ملک باقی که عقبی او باختم والتماس ملک فانی دنیا را خریدم اکنون آرزوی من آنست که مهتر موسی و خلق دیگر
که از رود نیل حاضر خواهند شد پیش ایشان مرا شرمنده نکنی ورود نیل بفرمان من جاری گردانی ندا از عالم
غیب بگوش فرعون رسید که یاد کرد که رود نیل بفرمان تو گردانیدیم فرعون رسید که باز کرد رود نیل
بفرمان تو گردانیم فرعون رسید که باز کرد شادمان وخوشدل از حجره بیرون آمد خلق مصر را بار داد
بعد ساعتی بیشمار روی برود نیل آوردند ومهتر موسی نیز حاضر آمد فرعون آغاز کرد که ای موسی اکنون
قدرت مارا تماشا کن که رود نیل خشک گشته بفرمان من چون روان میگردد این بگفت و روی با
رود نیل کرد وگفت ای رود نیل کرد وگفت ای رود نیل من میگویم که روان شو و هر چه بگویم چنان
کن در زمان رود نیل روان شد و فرعون است اسب را بیشتر راند و هر جانب که اسب را راندی
آب رود نیل دنباله او برفتی و خلقی در تعجب مانده بعضی که قوم او بودند میگفتند که اگر فرعون خدا نبودی
رود نیل خشک شده چگونه بفرمان او جاری گشتی چون مهتر موسی علیه السلام بشنید برو دست مناجات بگشاد
وگفت الهی مرا بهر دعوت فرعون فرستادی و هر چه او گفت همان کردی پس آبروی بنده تو چه باشد
در زمان جبرئیل علیه السلام در رسید و فرمان رسانید که ای موسی در ذات پاک ما بخل روا نیست از دوست دشمن
هر که از ما چیزی خواهد عار و را چگونه ضایع نمائیم که او تمام شب با غل و زنجیر در دست و پا کرده مینالید میگفت
الهی مرا آرزو دیدی موسی و خلایق شرمنده نکنی تو میدانی که در نظر ایشان لاف زده ام ای موسی امروز گفتی
فرعونرا رد نکرده ام اما تو خاطر جمع دار که بدعای تو در این رود نیل غرق خواهم کرد با تمامه خدم وحشم که دار
الغرض غرق شد فرعون مشهور است که حق تعالی بدعای مهتر موسی فرعونرا با همه لشکر در رود نیل غرق
گردانید نظر دیگر آورده اند روزی مهتر موسی در صحرا میگذشت که ملک الموت در رسید گفت ای موسی
فرمان شده است تا جان ترا قبض کنم مهتر موسی گفت ای قابض ارواح خدایتعالی مرا دوست است
آن نیست هیچ دوستی خواهد که دوست خود را بیجان کند عزرائیل باز گشت و برفت و باز آمد گفت که
فرمان میشود که هیچ دوستی خواهد که بیز دوست خود محل دیگر قرار گیرد آنگاه مهتر موسی گفت ای ملک الموت
جان مرا چگونه قبض کنی گفت اگر گویی در دهن در آیم و جان ترا قبض کنم مهتر موسی گفت چگونه در دهن در آیی
که در کوه طور بزبانی که درین دهنست با پروردگار خود جل جلاله هم سخن شده ام عزرائیل علیه السلام گفت اگر بگویی از راه

برو و نزدیک ان کوه و بکوی که پیغمبر خدای بنزدیک تو فرستاده که تشنه ام مرا اب ده کوه بزبان حال در سخن امد
و کفت ابن مسعود از ان روز که این ایت نازل شده قوله تعالی وقودها الناس والحجارة یعنی هیزم دوزخ
مکر از ادمیان و سنکها از خوف خدای تعالی چندان کریستم که ذره اب در من نمانده است چون ابن مسعود این
خبر از وی بشنید تشنکی از وی برفت و کوه انکاه کفت ای ابن مسعود خدمت من بکانم پیغمبر ان برسانی و بکو
که ای رحمت عالمیان این سعادت من بود که در نظر تو افتادم اکنون در حق من دعا بکن تا خدای تعالی در میان
ان سنکها نسوزد و چون ابن مسعود پیش پیغمبر علم رسید والتماس کوه کوه را عرض داشت نزد پیغمبر علم در کریه شد
و دست بدعا بر اورد و کفت الهی کوه از عذاب تو می ترسد و امان میطلبد او را در میان سنکها دوزخ نسوزی
پس بنده مومن باید که فکر بکنید همچون محمدی که سرور جمله موجودات است از وی التماس پسندند و خدان بیمار
او مجروح کردند و کوه بی کناه از ترس عذاب خدای تعالی چندان بکریست که ذره اب در وی نماند و تو امروز از غم دنیا
فانی عقبی را فراموش کرده اما در عرصات قیامت ندامتها و حسرتها بری و هیچ سود ندارد اورده اند که در روز
قیامت هر یک کناه کاران ندامت و حسرت چندان بکریند که از کریه او سیل بهار روان شود که اکر کشتی براني از اب
چشم هر یکی کشتیها روان شود بعد از ان فرشتکان کویند که امروز کریه شما سود ندارد زیرا که کریه در دنیا بایستی و چه
سنکین دل بودند که چشم شما در دنیا از خوف خدا هرکز پر اب نشد تا نجات مییافتید الهی باب ان مردان که در
راه تو باد سرد و اشک کرم بوده اند و از یاد تو هرکز یکدم نیاسوده اند که همه را از دم اخر ایمان روزی کردانی
و از رحمت بی نهایت خویش محروم نکردانی یا اله العالمین و یا خیر الناصرین **باب دهم التماس خواجه عالم محمد
مصطفی صلی الله علیه وسلم علی اله واصحابه اجمعین** اورده اند که روزی دل بمناجات پیغمبر علم در حضرت
ذو الجلال خویش بود دست بمناجات اورد و کفت الهی مهتر ابراهیم چندان ملک داده بودی که دنبال رمه
و چهار پایان او هفتاد هزار سک با قلادهای زر بیرون میامدند و برادر سلیمان چندان ملک داده بودی که بخشش
از وی از ان کسی زیاده نداشت و بعد از وی هم نخواهد بود و برادرم یوسف را در خواب مژده دادی و بملک مصر
برسانیدی اینچنین عرض میکرد انکاه کفت مرا از امت مرا چه دادی فرمان امد که ای محمد چیزی که ترا دادیم و هیچ پیغمبر
را ندادیم و چیزی که امشب ترا دادیم هیچ امتی را ندادیم اول انست که شاه انبیا توی و مهتر جمیع انبیا توی و امت ان
ترا که دانیدیم و هیچ چیزی در زمین و اسمان افریده نشده بود نام ترا افریدیم و قسم بتو خوردیم ای محمد اکر در میان
مطلوب نمی بود هجده هزار عالم را نمی افریدیم و قدرت خویش را اشکارا نمیکردیم و ترا چون در شب معراج
بقاب قوسین رسانیدیم بعد از ان فرمان دادیم که عرش و هفت اسمان و زمین پیش محمد کشید انکاه باز کفت
که ای حبیب ما دنیا و عقبی را در نظر تو اوردیم و فرموده که ای محمد بستان که با تو هیچ حساب دنیا و عقبی نکنم

دنو بگونه نظر چشم هیچ چیز نکردی و گفتی که من بغیر از لقای بالقای دوست هیچ چیز دیگر خورسنده ام و نباشم ای
محمد چون دیدار ما اختیار کردی این دولت بهتر چه خواهد بود که ترا امید هم و دیگر میگوی که مرا امت چراچه داود
بدان که امتان را ملکی داده ایم که ملک سلیمان و ملک یوسف بملک ایشان نرسد اگر سلیمان لاینبغی داشت
امروز سلیمان کجاست امروز یوسف و ملک مصر یادوی کجاست اما امت تو ملک یا وفا دارند گفت الهی آن ملک
ایشان کجاست فرمان که اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا یعنی ایشانرا در بهشت ملک کردوهم ملک دنیا بدر زسد
زوال پذیر نباشد اما فردای قیامت از جهت ملک سلیمان و یوسف افسوس خورند که چرا در دنیا خواستیم
پیغمبر علیه در حق امتان خود گفت الهی حساب امتان مرا بمن گذار فرمان شد که ماینه کالن خود در عرصات باو را
در عقاب نداریم و بکرم با ایشان حساب کنیم که حساب امتان تو تمامی یکساعت نماند که آزاد شده باشند
و دیگر ای محمد کافران و منافقان بر عایشه تهمت دروغ کردند تو دل از عایشه برگرفتی تا هفتاد آیه در پاکی
عایشه بتو فرستادیم با عایشه آشتی نکردی اما در خاطر گذرانیدی که خدای تعالی کریم است پرده عایشه می پوشد
تا همان روزی که ای بدبختان گفته بودند و تیر از چشم باستان بیرون آوردیم تا ویرا فرمودی که بر درخت خرما برای
دختر ما فرود آر تا همدران ساعت یاد را فرمان دادیم که در وزید بالا کردی تا ورا جانب خود خوانی نظر تو بر نگاه
او افتاد و آلت مردان ندیدی در حیرت افتاد آنگاه جبرئیل بیامد و گفت یا محمد ما بعلم قدیم خود دانسته بودیم
که منافقان و کافران همچنین دروغ در پی عایشه صدیقه خواهند گفت ازین جهت تا این مرد را آلت از دیده
بردیم آنگاه دل تو از خیالات عایشه قرار گرفت و دیگر شخصی نزدیک تو آمد گفت ای پیغمبر خدای گناهی بس عظیم
دارم پیغمبر علیه گفت بگو تا چه گناه داری گفت من عاشق دختری بودم ناگاه از جهان وفات یافت چون شب
درآمد من بسر خاک وی رفتم و تربت ویرا بگشادم و او را از تربت برگشادم تا باوی جمع شوم دو دست او
را بر شرمگاه خود نهاده کارد بر کشیدم و دست از بند جدا کردم باز دست چپ پیش آورد و بر اندام نهانی خود
بداشت و دوم دست هم بریدم و با وی کار ناپسندیده کردم و خواستم که باز گردم او با من در سخن آمد گفت ای
نابکار گناهی عظیم کردی و مرا در میان شهیدان و مردگان جنب کرده ای اکنون ای پیغمبر خدای پشیمان شده ام و نزد تو
آمده ام و نمیدانم که در کدام درک از درکات دوزخ عذابم خواهد کرد این سخن از وی بشنید فی الحال روی از وی بگردانید
و گفت که زود از پیش من بیرون نباید که از نکبت گناه تو از آسمان عذاب نازل شود او گریان روی به بیابان نهاد
و گفت حمدا احمد پیغمبر مرا از پیش خود راند اگر تو هم برانی تا هیچ مرد و دیگرا که راه دهد آنگاه جبرئیل را نزد تو فرستادیم که بنده [illegible]
مرا از پیش خود مران که آفریده کار ایشان تو نه دیگر ای محمد امتان جمیع پیغمبران همان گناه کنند و تنها امتان تو همان قدر
کنند اما حق امت تو گفته ایم که ای امت مذنبه و انا رب غفور و آنگاه پیغمبر علیه گفت الهی حساب امتان خود از آن

خواستم که پیش پیغمبران دیگر فضیحت نشوند فرمان آمد که ای محمد چنانچه تو که نمیخواهی پیش پیغمبران دیگر فضیحت شوند لطف
ما نمیخواهد که پیش تو فضیحت شوند دیگر ای محمد موسی بدرگاه ما مناجات کرد که با امت چه معامله خواهی کرد گفتم
ای کلیم ما چون محمد یار ترا وقت جان دادن رسد میان خود یکدیگر را گویند که هر جفای دیدی که بود بحل کردیم
آنگاه فرمان شود که ای فرشتگان تفرج کنید امت حبیب مرا ببینید که چگونه مسامحت میکنند شما گواه
باشید که من آفریدگار ایشانم با ایشان مسامحت کردیم و گناه ایشان را امرزیدیم دیگر فردی بخدمت رسول علیه السلام
آمد پرسید که ای محمد ما را خبر کن که حساب امت تو بر دست که خواهد بود گفت پرسیده چندان که خواستم بر دست
من فرمان شود حق تعالی میگوید که حساب امت ما نمیخواهیم کرد آن سایل بمجرد شنیدن دست و پای تا در جنبش
در آورد و در زبان ثنای حق گفتن گرفت و گرفت گفت توضیحت رخت رخت یاران پرسیدند که چه دیدی که راضی
شدی گفت خدا را یکنام کریم است اگر قادر شود بغفر آخر کرم او بیشتر خواهد بود از آن که لطفی برین مشتی قارد
الهی لطف تو قدیم است و عطای تو عمیم همه را برحمت بیغایت خود بیامرزی و بفضلک و کرمک یا اکرم الاکرمین

## باب یازدهم در حکایت امیر المومنین علی کرم الله وجه با خاتون قیامت فاطمه زهرا رضی الله عنها

آورده اند که روزی امیر المومنین علی کرم الله وجه و بی بی فاطمه زهرا هر دو نشسته بودند حکایت دختر پیغمبر سلیمان
علیه میکردند که خدای تعالی او را ملک چندان داده بود که از اول دنیا تا آخر دنیا کسی را نداده و نخواهد داد امیر المومنین
علی کرم الله وجه میگفت که چون پیغمبر سلیمان کار جهیز دختر خود در کار است میکرد بفرمود تا بجهت داماد کلاه را
کرده بودند که هفتصد گوهر در آنجا بود که هر گوهری که خراج مملکتی بود بر آن قیاس باید کرد که اسباب زرینه دختر را
چها خواهد بود امیر المومنین علی حکایت بگفت در خاطر خاتون قیامت بگذشت که مگر علی بر رغم من میگوید که هیچ
که چیزی نیافتیم دیا شکستگی خاطر بدل گفت و صبر کرد تا روزی خاتون قیامت را آرزوی زیارت روضه منور محمد علیه السلام
شد نزدیک تربت رسید و تربت پدر را در کنار گرفت و میگفت که در آرزوی تو جهان روشن بر من تاریک شده
است این بگفت و همانجا خواب کرد جمال جهان آرای پدر را در خواب دید که میگفت که ای جگر گوشه پدر من با مادر
تو منتظر توایم امروز مرا فرمان شده است که افطار با فاطمه کنی اکنون با مادر تو انتظار آمدن تو منتظریم فاطمه
رضی الله عنها در زمان از خواب بیدار گشت و بخانه آمد امیر المومنین حسن و حسین را نزدیک خود بنشاند و در روی
ایشان نظر کرده میگریست و زمانی باز شادی میکرد امیر المومنین علی کرم الله وجه را از حالت او عجب آمد پرسید
که ای فاطمه گریه از چیست و شادی از چیست گفت یا علی مرا سفر قیامت پیش آمده است چون مرا حسن و حسین
در خاطر میاید گریه ام میگیرد و چون آرزوی آنجهان ام یاد میاید که جمال مادر و پدر را خواهم دید شادی از آن
میکنم آنگاه وصیتی چند که مشهور است در میان هر دو بگذشت بعد از این جان بحق تسلیم کرد شور و فغان در اهل

مدینه برخاست گویا که امروز قیامت قایم شد و میگفتند که دریغ که پیغمبر از جهان رفته بود و باز کار پیغمبر از جهان
برفت و سلمان فارسی رضی الله عنه روی بسوی گورستان کرده میرفت و محلی که جهت دفن بی بی فاطمه رضی الله
عنها روی بسوی گورستان کرده میرفت اختیار کرده بود نزدیک آن مقام شد و گفت و ای ندای زمین
هیچ میدانی که تو نزدیک گرامی ارند فاطمه زهرا و جگر گوشه حضرت مصطفی و مادر او خدیجه که او عیال علی مرتضی
از مادر امیر المومنین حسن رضا و امیر المومنین حسین شهید آن دشت کربلا زمین او از تو او رد کای سلمان
وی از تو بسیار زیاده است که تو میگویی بعد از آن چون شب در آمد خاتون قیامت را دفن کردند پس امیر المومنین
علی رضی الله عنه در شب اول در خواب دید که آن خاتون خوبان که در مانده است و بر در بهشت ایستاده و دربان
بهشت درون میگذارد و امیر سوال کرد و گفت یا فاطمه حالت چیست که پیش در بهشت ایستاده مانده
و گفت حکیم فرمان برضوان رسیده است که فاطمه را اندرون بهشت مگذار که امانت در گردن دارد فاطمه
گفت یا علی سوزنی از خانه همسایه آورده بودم که پیراهن خود را بدوزم از خاطر فراموش شد که بصباح بدهیم
یا علی اکنون بشتاب برو در فلان دیوار خانه گذاشته ام بگذار و بدیشان برسان علی مرتضی چون از خواب بیدار شد
نزدیک دیوار خانه بیامد در آن محلی که فاطمه گفته بود آن سوزن را بیافت و بگذارد سوزن رسانید شب دوم
امیر المومنین علی رضی الله عنه نیز در خواب دید که فاطمه رضی الله عنها در صدر بهشت بر تختی نشسته است و حوران
دیگر دو صف زده ایستاده اند و بدست هر یکی طبقها با طعامها و شربتها گوناگون در یک طرف دیگر دید حلها
رنگارنگ در دست گرفته و منتظر کرا پیش خود خوانده علی دختری را دید که طبقی از پیرایها گوهر و یاقوت در دست
گرفته منتظر ایستاده که خاتون آن را از دست وی بستاند و گفت یا فاطمه عظمت تو معلوم شد که این که خدای تعالی
این کرامت تحفه بهشت رسانید اما این معلوم نشد که این دختری طبق در دست دارد کیست گفت یا علی نمیدانی
که این کیست علی گفت چه دانم که روزی او ندیده ام گفت روزی حکایت دختر مهتر سلیمان علیه السلام میگفتی
که چون کار خیر یکی دار هم جنسی پیرایها بدو و کلاهی که از بهر داماد خود مقصد گوهر در آن تاج بود و هر گوهر را
قیمتی مملکتی بود چون بشنیدی یکر دی در خاطر من زرست رسید گر مگر در فکر این مسکر زر که او بداماد خود بمعقد ...
بدادم من چیزی نیستی مرا در بهشت آوردند خطاب در رسید که دختر مهتر سلیمان را امروز حاضر کنید تا طبق از تو
بر دست گرفته و پیرایه بی بی فاطمه را بر دست کرد و بخدمت او مشرف کرد دانکه این دختر سلیمان است که پیش شما
ایستاده است دیگر چون قیامت شود خلق اولین و آخرین را حاضر کنند و لوای محمد بیارند در عرصات نصب کنند
صفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بسیار است اما مختصر کردیم بشنو که هفتاد هزار ساله درازی لوای محمد باشد ...
در وی او بحته باشد در هر ... قبه از زبرجد باشد و در هر قبه حوری با جمال نشسته باشد و بر دست هر حوری ...

که فلان جفت تو است و فلان عورت شده تست حوران نظر بران نوشتها میکنند و دست دراز میکنند
هر یکی را بر علیم میآرند چون این عنایت خداوند تعالی در کار بندکان خود در فرمان میشود که ای فرشتکان علیم بکیر
و از پل صراط بکذرانند و چون فرشتکان پیشتر شوند و دست بر علیم زنند هرچند که زور کنند نتوانند آن علیم را
از جای بجنبانند فرمان شود که ای فرشتکان از علیم دور شوند و اسد الله غالب را حاضر کردانید بحکم و فرمان
مرتضی علی را حاضر کردانند خطاب آمد که از حضرت ذو الجلال در رسید که ای شیر خوانده حضرت ما بقوت بردار
و بنای نکو نهاد و اینکه همچنین به بینی قوت دادیم این علیم را بر کیر و از پل صراط بکذران بمجرد شنیدن علی نزدیک علیم شود
و دو دست در علیم زند چون دسته کل بر کیرد و وی بطرف پل صراط کند و همان نعمت حق تعالی بروی پیدا
کردانید باز فرمان شود که علی علیم را بر کیر و بسوی هوا کن در آنوقت علیم بر سر علی مثال تاج باشد و بندکان
مومن کوهر الف تاج باشد فرمان شود که یا علی پیش فاطمه حکایت تاج دادن داماد و مر سلیمان علیم میکردی
که از بهر داماد خود چنین داده بود اما علی یک نظر در خود بکن که ترا چه تاج شده ای شفیقه فرمان انتم مرتبه درجه
بدر تو چنین باشند و عظمت او در حضرت خداوند تعالی خود چنین بود بکو چون بهشتیان به بهشت رسند ناکاه
نوری در بهشت پیدا شود و همه اهل بهشت کویند که این که نور تجلی است جمله سر ها بسجده برند فرمان شود
همه اهل که ای بندکان من سر از سجده بر دارید که این نور تجلی نیست این نور دیدار علی و فاطمه زهرا است هر دو میان
یکدیکر حکایت میکنند و این نور دندان ایشانست که نور دندان خویش بهشت را منور کردانید الهی بحرمت
ساقی جنت که علی مرتضی است و بحق خاتون قیامت که فاطمه زهرا است که مرادات و مقصودات جمیع مومنان
را بر آورده خیر کردانی و بفضله و کرمه **باب دوازدهم در حکایت ماریه و قبطیه که خدمتکاران حضرت پیغمبر
علیم آورده اند** آورده اند که روزی دختر ملک حبش ماریه بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم ایشان ایستاده
بودند رسول علیم روزی بحجره قبطیه در آمد که دختر عمر خطاب بود و کفت ای دختر عمر چیزی داری که بخوریم کفت
ندارم یا رسول الله پیغمبر علیم فرمودند که برو خانه پدرت چیزی شاید که باشد قبطیه و ماریه هر دو در یک حجره خالی یافت
ماریه را نزدیک خود خواند و در حجره را بربست و با وی خلوت فرمود اما در راه رفتن بود در دل قبطیه بکذشت که حجره
من خالی است و ماریه دران حجره است و مرا بهر کز پیغمبر بجهت طعام بخانه پدرم فرستاده بود امروز بکو با ماریه
خلوت میکند این اندیشه بکرد و از راه بازکشت و بشتابید بیامد دید که در خانه بسته و رسول علیم با ماریه در بستر
قبطیه آتش بخشم آمد چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را پای وی نشستند در حال در حجره را بکشاد و در خشم
پیغمبر با چشم قبطیه چو برنشست قبطیه زبان حال بکشاد و کفت یا رسول الله امروز نوبت منست و در بستر کاه من با ماریه
خلوه کردی پیغمبر علیم از وی شرمکین شد و سر قبطیه در کنار کرفت کفت از جهت تو بعد ازین ماریه بر خود حرام کردانیدم

باید که سر من با کسی عایشه نگوید و باخود نگهداری دیگر قبطیه از برای پیغمبر شهد موجود کرده داشتی و چون پیغمبر علیه
از صحبت اصحاب بازگشتی و در حجره قبطیه آمدی و گفتی که چیزی هست بهر خوردن محمد بیاری او در زمان شهد
پیش آوردی تا روزی رسول علیه در حجره قبطیه نان با شهد میخورد عایشه را غیرت افتاد یعنی چرا چنین شد
که رسول علیه از جهت خوردن شهد دایم بحجره قبطیه درآمد چون رسول علیه از حجره قبطیه بازگشت و بحجره عایشه
درآمد عایشه رضی الله عنها پرسید که یا رسول الله امروز چه خورده که بوی دهن شما تبدیل شده است رسول
علیه فرمود که شهد خورده ام عایشه گفت یا رسول الله چگونه بوی نباید که شهد چکیده گرمی است هر گاه
چون مردم بخورند بوی دهن تبدیل شود رسول علیه فرمود اگر چنین است بعد ازین شهد را بر خود حرام کردم
تا روزی قبطیه و عایشه هر دو نشسته بودند و میان خود حکایت میکردند ناگاه از زبان عایشه بیرون آمد
که ای قبطیه می بینی که رسول علیه را این با ماریه میلش نیست قبطیه گفت او را رسول علیه از جهت من بر خود
حرام کرده است و تمام قصه ماریه پیش عایشه گفت تا روزی پیغمبر علیه در حجره بود که ناگاه از زبان عایشه
بیرون آمد که یا رسول الله ماریه را بر خود حرام کردید فرمود که تو چه دانستی عایشه گفت قبطیه با من گفت رسول علیه
فرمود که چنانکه سر مرا اگر منع کرده بودم پیش تو گفت قبطیه را نیز بر خود حرام کردم رسول را ازین معنی دلش منغص
گشت جبرئیل علیه در رسید و گفت ای محمد فرمان میشود که ماریه بیگناه غریب است تو چرا بی حکم بر خود حرام کرده
و بحکم خلوت کن و از حجره قبطیه بیرون مباد در مسجد هم از بهر جماعت مر رسول علیه از درون حجره ماریه بیرون نمیشد
و اصحاب از بهر دیدن لقای مبارک ایشان تشویش میدیدند چون ابوبکر صدیق و عمر خطاب را معلوم شد
که بسبب دختران از دیدار حضرت پیغمبر محروم شدیم عمر خطاب را طاقت نماند و تیغ برکشید و زود بحجره قبطیه
شد چون پیش دختر رسید گفت چرا چنان سخن گفتی که دل مبارک رسول علیه از تو رنجیده شده است و ما از سعادت
دیدار او محروم مانده ام اکنون بدین تیغ سر از تن تو جدا کردیم قبطیه آن ندامت بر چشم آورد و گفت ای پدر پیغمبر
را بکشتن من فرستاده است و رضا داده است یا ازین سخن عمر اندیشه کرد که اگر دختر میت آما در نکاح پیغمبر
چون او را بکشم پیغمبر بگوید که ترا که فرموده است من پیغمبر را چه جواب گویم باری در حجره رفیم و از پیغمبر بر در دروازه
دریابم که واقع چیست عمر خطاب بر در حجره آمد که همین جبرئیل علیه بخدمت حضرت رسول علیه در رسید و گفت
ای محمد فرمان میشود که عمر بر در حجره آمده است او را درون طلبی و دلداری کن بگوی عمر پیش در حجره حضرت
نشد و می نالید و زاری میکرد که جان من و جان پدر و مادر من فدای تو باد که بغیر جمال مبارک تو جهان بر روشن چشم
من تاریک شده است هر چند که عمر در پیش در مینالید پیغمبر علیه در حجره مینشست ناگاه گفت ای پیغمبر خدا بیچاره
عمر بیچاره و شکسته با دل پر خون زاری میکرد فرمان شد که ای محمد در حجره بکشای تا عمر درآید اما بعمر سخن نگویی که یا

قرطبه از درما خالی بغیر تو نزوند تا آنکه ترا برابر برند پیغمبر علیه چون نظر سوی آسمان کردی الحال ماه در نظر مبارک
آمد در زمان از حجره بیرون شد و با عایشه و قرطبه آشتی کرد و دست راست عایشه بگرفت و دست قرطبه
را بگرفت و هر دو پشت کوهان از در حجره در آمدند و بغایت خوشدل شدند الهی بحرمت با جمال و با کمال پیغمبر
تو و در اهل بیت طیبین که جمیع مرادات مومنان برآورده و خیر گردانی یا اله العالمین و یا خیر الناصرین **باب بیست و دوم**
**در فضیلت جوانان یوسف صفتان که در رضای خدا تعالی** چگونه بوده آند آورده اند که در عهد حضرت رسول
صلی الله علیه و سلم جوانی بود علوی و اهل بیت او کم شده بود و این جوان شتری داشت از برای گرفت
و از برای غله در بازار در آمد زنی صاحب جمال بر بام خانه نشسته بود چون نظر جوان افتاد و واله او گشت
کنیزک را پیش خود طلبید و گفت این جوان که بر شتر سوار است نزدیک وی برو از برای به پرس که از بهر چه
کار در بازار آمده اگر او بگوید مطلوب خود برای عوض کرد و او را بگوی که این چیز در خانه موجود است بدین
طریق طلبیده بیار کنیزک پیش آن جوان رفت و گفت ای جوان چه مقصود داری و در بازار به هر چه کار آمده
جوان گفت که بهر ستدن غله آمده ام کنیزک گفت بیا و غله از ما بخر جوان چون این سخن بشنید با آن کنیزک روان
شد چون پیش در رسید کنیزک در خانه در آمد و من و او بسخن مشغول شدیم باید که تو در خانه را قفل کنی کنیزک
همچنین کرد و جوان را درون خانه در آورد و او را مشغول حکایت کرد و نشستند و برابر نشستند که ترا چه قدر میباید تا آن
زمانکه آن کنیزک در را قفل کرد آنگاه آن عورت مر جوان را گفت که شتر پر بار غله میباید من میدهم و بهار تو
بستانم اما باید که مراد من حاصل شود که دل بغایت شیفته تو گشته است و هر چه خواهی بتو بدهم جوان گفت
این سخن مگو که حاکم می بیند و گواهان حاضر اند آغاز کرد حاکم کیست جوان گفت احکم الحاکمین که هیچ چیز از و
پوشیده و پنهان نیست عورت گفت که گواهان کیانند جوان گفت کراما کاتبین که یکی بر دست راست حاضر است
و دیگر بر دست چپ تا امروز هر چه کنی در نامه اعمال او می نویسند و فردای قیامت بر گردن اداء گواهی دهند عورت
آغاز کرد ای جوان مرا بدین بهانه مترسان که ترا نخواهم گذاشت تا آنکه مقصود من حاصل نکنی ترا در هلاکت افکنم
و بگویم که این دزد است و بخانه بدزدی آمده است جوان گفت ای عورت اگر مرا در میان اهل مکه در نظر
خلق در هلاکت افکنی خواری دنیا یک زمان بیش نیست اما فضیحت الهی در نظر خلایق اولین و آخرین در عرصه
قیامت خواهند بود و عذاب یک قدم دوزخ هزار سال اینجا خواهد بود و عورت با خود گفت این جوان بیکار بدنجو
رعیت نمیکند دست دراز کرده بود دامن جوان را محکم گرفت آنگاه آغاز کرد که این کمان نبری که ترا از دست
بگذارم تا آنکه مقصود من حاصل نکنی جوان با خود گفت که مرا زحمت گفتار گرفتار کرده است گفت بگذار تا بقضای حاجت
چادر و هم و خود نیز فارغ سازم زن محل قدم چادر درون خانه بنهاد گفت برو فارغ شو جوان بقدم جای

رفته

درامد در کیسه اُستره داشت ازا بر کشید و نظر سوی آسمان کرد و گفت الهی تو میدانی این زن مرا از بهر زنا گرفته
است و من از بیم تو و از خوف آتش دوزخ میترسم اگر مراد او بدهم به اُستره بُرم که شهوت نفسانی برانم این
بگفت و اُستره برآلت خود راند و هرچند که زور میکرد ذره بریده نشد جوان روی خود بجانب کعبه معظم
کرد و گفت الهی از من آنچه میسر بود برهان زن را گفتم و هرچه از دست من بر آمد بر نفس خود کردم اما نمیدانم که استره
از سبب چه کار نمیکند تا حکمت تو در حق من چه رفته است همانساعت دیوار از قدرت جبار از میان بشکافت
و راهی پدید آمد جوان خندخند اکویان از رخنه بیرون آمد دید که شتری بر بار غله ایستاده است جوان در حیرت
شد که این شتر را با بار غله که کرده است و این غله حق که باشد آنگاه در خاطرش گذشت که پیغمبر علیه السلام در صدای
در میان است هم از پیغمبر علیه السلام معلوم خواهد شد که این غله حق کیست این بگفت و مهار شتر بگرفت و بجانب
خانه پیغمبر روان شد از آنجانب مهتر جبرئیل علیه السلام بخدمت حضرت پیغمبر علیه السلام حاضر آمد گفت یا محمد بگفت جوان
بر تو میحبیب است و هرچه رفته باز گفت و این آیه کلام ربانی در شان او آورد که قوله تعالی و من یتق الله یجعله
مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء
قدرا یعنی بگوای محمد مر این جوان را که چون تو در حضرت ما عفتی را برگزیدی ما از نجات داده ام تا از کار بد امان
یافتی و در راه پیدا کرد اینهم تا تو بیرون آمدی از دست آن بدبخت بعد از آن پیغمبر علیه السلام این آیه بروی بخواند و گفت
غله با شتر چه میکنی که خدای تعالی میفرماید که مزد صلاح تست که ترا عطا کردیم و هرکه بدرگاه ما چنان صلاح
پیش آید او را چنان رزق رسانیم که نداند که از کجا بود و چنان گویند که آن جوان دحیه کلبی بود رضی الله عنه
الغرض چون جوان از حضرت رسول چنین مژده بشارت شنید حق تعالی را ثنای گویان روی بخانه خود کرد
از آنجانب چون جوان از راه قدم جای بیرون شد آن عورت زمانی دیر بر آن در منتظر بود دید که آن جوان از قدم
جای بیرون نشد و در را دید که قفل کرده بود در حیرت افتاد نعره یا درد بر آورد و گفت الهی از چنین بنده گان شد
که از خوف تو جان و تن در میبازند و ضایع میحاصل میکنند خانه بنده تنگ کرد ار ترا دیدم که در حضرت
پاک تو چنین صلاحیت منود اگر [illegible] بگرد و از سوی [illegible] باز گردد و گوزانی یاد دست [illegible] تا اهلی بر [illegible]
نداشتیند که ای بیچاره چو تو بحضرت ما باز گشتی کرم ما بیشتر [illegible] چون بهر استی ای عجز و شنیدن ندای آن
عورت توبه نصوح کرد و بصدق [illegible] در راه خدای تعالی نهاد و یکی از خاصان حضرت الهی گشت حکایت آورده اند
که جوانی در دریای بر جهازی سوار بود ناگاه آوازی از میان دریا برامد که کیست که ده هزار دینار بدهد تا او را
چیزی بیاموزم که زینا و عفتی لسنده باشد تمام اهل جهاز رجب در دست خود نگاه کردند و هیچ گوینده را در
میان ندیدند بار ندای دیگر شنیدند که گفت که از میان شما ده هزار دینار بدهد تا او را چیزی بیاموزم از

هیچکس او زنه بر آمد آن جوان کرد مال خود بر آمد و دید که ده هزار دینار هست در خاطر بگذرانید که من ده هزار
دینار دارم چه عجب که این ندای عجب از بهر من میکنانند فی الحال آغاز کرد که ای صاحب ندای ده هزار دینار
در ملک خود دارم آنرا در میبازم بیاموز تا چه آموزی آواز آمد که اول ده هزار دینار در دریا پرتاب کنی آنگه
بیاموز جوان ده هزار دینار در دریا پرتاب کرد ندا شنیدند که اکنون برخوان که من یتق الله تا آخر آیت
بخواند چون آیه بشنید برغبتی تمام ملازمت میکرد تا روزی سوداگران که بر جهاز سوار بودند نزدیک جوان آمدند
و گفتند که هیچکس چنین کند که تو کردی تا ده هزار دینار در دریا پرتاب کردی اگر ترا مطلوب این آیت
بود ای از مصحف میخواندی و ملازمت در خواندن او مینمود و هنوز این عتاب بر جوان تمام نگفته بودند که
جهاز از میان دو پاره شد گویند که آن ملامت هلاک شدند و آن جوان بر تخته پاره بماند باد آن تخته را بهر
سو میبرد ناگاه تخته بر کناره جزیره رسید جوان آن جزیره بدید از تخته جدا شد و بر گرد جزیره بر آمد دید که
که دختر صاحب جمال نشسته است نزدیک او رفت و پرسید که تو کیستی و بدینجا چه میکنی و اینجا چگونه افتادۀ
دختر آغاز کرد که پدر من مردی بود تاجر مرا بغایت دوست میداشت و هر جایی که میرفت مرا همراه خود می برد
تا پدر مرا اتفاق سفر دریا شد و مرا با خود بیاورد و بر جهاز سوار شدیم ناگاه آن جهاز و من بر تخته پاره چون
بماندم و باد آن تخته پاره را بدین جزیره رسانید جوان گفت ای دختر حال من و حال تو یکیست اما تو دل بر خدا
بند تا چه پیش آید آنگاه جوان از دختر پرسید که چند گاه است که تو درین مقام افتاده گفت سه روز باشد که درین
مقام افتاده گفت سه روز باشد که درین جزیره افتاده ام گفت درین سه روز هیچ جهازی در نظر تو نیامد گفت
چهار جهاز در نظر آمد و خواستم تا اهل جهاز را آواز دهم همان زمان در نظرم پرده مثال کوهی بر آمد در میان حایل
شد و ایشان ناپدید شدند همین سخن بودند که جهاز دیگر پیدا شد جوان خواست تا اهل جهاز را آواز دهد فی
آن پرده در نظر آمد جوان در حال در خاطر گذرانید که در دریا این ندا شنوانیده بودند که هر که در این آیه ملازمت
کند مراد دنیا و عقبی و عافیت بیابد و بدنیا دایه کرد که قوله تعالی و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث
لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا المجرد یکه جوان آیه بخواند
آن پرده همچو کوه ناپدید شد جوان مر صاحبان جهاز را بقوة دید ایشان اهل جهاز را فرستادند جوان با دختر گفت
خاطر تو نگران نباشد که تو یکی تو خواهری من در تو نظر خیانت نکنم و ترا بامانت خدای تعالی به پدر تو برسانم انگاه
هر دو بر آن جهاز سوار شدند و دختر نزدیک جزیره بچند بازی صدفی چند جمع کرده بود جوان گفت آنرا بگوشه
چادر بند دختر بر بست و بسلامت از دریا گذر کردند و روی براه مصر نهادند زیرا که خانه پدر دختر در شهر
مصر بود و چون نزدیک مصر رسید جوان دختر را بر در یک خانه او بنشاند و خود در خانه پدر او بیامد او را گریه شنید

ازیکی پرسیدند که سبب گریه چیست که همسایگان گفتند که خداوند این خانه مردی تجار بود و سفر دریا رفت و او را
دختری بود صاحب جمال بغایت دوست داشتی و با خودش برده بود در میان دریا جهاز فنا شد خدای تعالی
پدر و برا بسلامت بیرون آورد و میگریند تا دختر میدارد جوان آغاز کرد که دختر در جزیره محکم شده بود
و جهاز ما نیز در دریا بشکست خدای تعالی مرا هم از تخته پاره سوار کرده بدان جزیره رسانید تا جهازی بدان جا
رسید ما هر دو را سوار کردند با سوداگران بیرون آمدیم دختر گفت که من دختر فلان سوداگرم اکنون من آن دختر
را آورده ام چون همسایگان این سخنش شنیدند بدویدند بازرگان را خبر کردند که دختر تو بسلامت آمده است
سوداگر پیر که شنیدن خبر دختر از خانه بیرون جست و نزد دختر آمد و در کنارش گرفت و بر سرش بوسه داد بعد از آن
تمام کیفیت را از جوان پرسید که چگونه بیرون آمدید جوان دختر همه احوال بگفتند سوداگر گفت ای جوان
تو فرزند منی و این دختر را بشوهری تو دادیم این بگفت و دختر را بنکاح بدو تسلیم کرد روزی زن و شوی با هم بکر
حکایت دریا میکردند و نام حضرت رحمان را بر زبان میراندند که خدای تعالی ما را از دریا چگونه جان بخشید
بعد از آن دختر را از وی پرسید که آن صدفها که در گوشه چادر بسته بودی بیار تا تماشا کنیم که ما که در میان صدف
اندر آب مانده اند دختر برخاست و یکصدف پیش شوهر آورد و جوان از برای احتیاط یکصدف را بشکست
پر مروارید بیرون آمد و آن مرواریدها را در بازار بردند قیمت ده هزار دینار یافت و هر صدفی بشکستند ده هزار
دینار قیمت یافتی تا چندان مالی شد که از حساب بگذشت آنگاه جوان زن و شوهر دانستند که وعدها این بود که
در دنیا و عقبی بسنده باشد اکنون تا از دنیا اینقدر میرسد در عقبی نیز چندان بدهیم که اگر تمام مخلوقات جمع
شوند و خواهند که حساب آن بدانند در خاطر هیچکس نگنجد باید که بنده مومن در خواندن این آیه مبالغه مداومت
تمام نماید تا مرادات و عزت هر دو جهانش حاصل آید الهی بحرمت کلام قدیمت که داروبخش جمله دردمندانست
و راه نمای متحیرانست که جمیع مومنین و مومنات را مهمات دینی و دنیاوی بر آورده [illegible] بفضله و
کماله کرمه باب چهاردهم در فضیلت خالد بن ولید رضی الله تعالی عنه و علامات آن آورده اند
که چندین هزار کس از دست ایشان بدولت ایمان مشرف شدند که بر علامات آن آورده اند که پدر خالد بن ولید
بود و این ولید پیغمبر علیه السلام را بسیار رنجانیدی تا روزی ولید پیغمبر را رنجه داشت و پیغمبر علیه السلام روی بسوی آسمان
کرد و گفت الهی تو حاضری که ولید مرا رنجه میدارد همان ساعت جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت یا محمد قربان میشود
که هر چه تو گویی در حق ولید همان کنم اما حکم ما بر این رفته است که از پشت ولید پسری پیدا گردد نام او
خالد باشد و از دست او هفتاد هزار کس از شهر ما با پادشاه هم مسلمان شوند و چندین هزار کس از شهرها
دیگر از مملکت بدست وی ایمان آورند رسول علیه السلام فرمود که الهی اگر چه محمد را ولید رنجه میدارد اکنون رنجه او در حساب

کردم این مشقت بکم زد اما ولید را چندان حیات ده که آن کوه را ز وی بدید آید الغرض چون خالد در جهان
پیدا گشت و خورد بود که بدست پیغمبر علیه السلام بشرف ایمان مشرف گشت و کار او روز بروز بنظام میشد
تا روزی حضرت رسول را غزا پیش آمد و رسول علیه السلام با جمیع صحابه روان گشت و همه شب در روز میرفتند
تا شبی در دامن کوهی خواب بر خالد غلبه کرد چنانچه عنان از دست خالد برفت و اسب او را براه دیگر
برد و چون زمانی طویل بگذشت و خالد بهوش آمد و بیدار گشت و خود را تنها دید و از لشکر هیچ اثر ندید
در زمان با خود گفت که قوله تعالی انا لله و انا الیه راجعون و آن شب تا روز در میان کوهها میگشت
و هیچکس در میان کوهها نمیدید همچنین میگردید تا بعد سه روز بر سر کوهی برآمد و از فراز این کوه صحرای
دید بغایت خرم که همه سراپرده‌ها و سایه بانها ابریشم نصب کرده اند و پادشاهی دران صحرا فرود آمد
خالد را در جای محکم بربست و بندای سپر خود آمد در میان ایشان درآمد بعد از زمانی دید که منبری برپای
کردند نزدیک او تختی نهادند و از راست و چپ او کرسیها زرین بنهادند بعد ازان پادشاه بر تخت بنشست
و آنکه معلم ایشان بود بدان منبر برآمد و نزدیکان پادشاه بران کرسیها زرین نشستند آنگاه پادشاه
و معلم ترسا خواست که ترغیب دین کفر خود کند بر پادشاه و نزدیکان او چون نظر خالد بر معلم افتاد گفت
الهی معلم این زمان در راه باطل ترغیب کفر ایشان بخواهد کرد تو قادری که بر همه چیز قدرت داری دمی
توانی که درین ساعت زبان این معلم ترسا را بسته گردانی تا اگر سخن حق نگوید و چون باطل گوید او را بسته
گردانی دعای خالد در حال قبول افتاد هر چند که خواست که معلم ترسا در کفر دین خود سخن گوید نتوانست
زبان او بگفتار بر نیامد بهزار حیله روی بجانب پادشاه کرد گفت ای پادشاه بدانید و آگاه باشید که
محمدی در میان درآمده است و در نظرا در زبان از کام دهن بر نمی آید اکنون خود در میان تفحص کنید و او را
پیدا سازید پادشاه و نزدیکان یکدیگر تفحص میکردند هیچکدام خالد را نیافتند زیرا که در جامه مبارک بهفتاد
سوند بود و چون آن معلم دید که یافته نمیشود از منبر برخاست و ایستاده شد و آغاز کرد که ای محمدی ترا سوگند
میدهم بدان خدای که او را الهی میخوانید و سوگند میدهم بدان محمد که اختیار دین او کرده آید که از مجمع ما برخیز
که چند مسئله هم از دین شما پرسیم خالد را خطر گذرانید که هزار جان من فدای سوگند خدای باد و رسول او که
من خلاف سوگند خدای و رسول او چگونه کنم برجست و ایستاده شد و آن معلم ترسا خالد را نزدیک خود
خواند گفت ای محمدی بگوی که بر من چه سحر کرده که درین زمان زبانم بسته اگر راست گفتی از عمر خود امان یافتی
و اگر نه دست از جان بشو خالد گفت جان دهد و جان بستاند خدایست عز و جل در دین ما فرید کار من سحر
حرام است و کننده سحر باطل و کافر است اما چون بر سر خبر آمدی من از خدا و بنده خویش درخواستم الهی زبان

جاری بگردانی این زمان زبان معلم را که چندین کسان را در راه باطل ترغیب خواهد داد بکرم عمیم خود که کی از
کلمهٔ حق بر زبان ننمود ترسا آغاز کرد که دین شما چگونه راست است و دین ما چگونه باطلست من چند سخن
از دین تو بپرسم اگر جواب آن تسلی خاطر ما کنی نیکو باشد ور اگر به پادشاه را فرمایم تا ترا هفت پاره کنند خالد
گفت آنچه حکم خدای است در حق من کم و بیش نخواهد شد هر مشکل که در این مسلمانی داری بپرس ترسا آغاز
کرد که من در توریت نوشته دیده‌ام که در بهشت است درخت که خدای تعالی آفریده است درخت را طوبی خوانند
که هیچ بهشتی نباشد که شاخه از آن درخت با میوه و با گل در خانهٔ او نباشد دیگر در توریت دیده‌ام که بهشتی
در خانه باشد که ده چندان دنیا باشد پس چگونه این سخن در عقل گنجد دیگر شما میگوید که هرچه ما هم چیزها قدرت
دارد اگر در روز کار شمار راست است تو مثل این درخت هم درین جهات بنمای خالد گفت نیکو باشد تمام
روی بجانب پادشاه کرد گفت میان من و میان این معلم خود منصف شوید از دلایل وحدانیت حق تعالی
عز و جل بکشید معلم شما تمثیل آن درخت خداوند من در آسمان پیدا کرده است و اظهار آن در نمود است من میگویم
که در آسمان یکماه است یا بسیار پادشاه و نزدیکان گفتند که در آسمان ماه یکیست خالد گفت روشنی ماه در تمام
عالم است یا در بعضی محله گفتند که در جمله جهان در خانهٔ پادشاه و بکل مکان میتابد خالد گفت آفریدگاری که از شعاع
خود یکماه آفرید که جمله عالم را منور میدارد همان آفریدگار است که بقدرت خود در بهشت درخت پدید آورده و
شاخها و سایها و میوه او بهمه بهشتیان روزی خواهد کرد چون معلم آن جواب از خالد شنید گفت در توریت خوانده‌ام
که چون بهشتیان در بهشت بروند هر یکی را بقیاس هزار نعمت بخورند تا هیچکدام را بول و غایط نباشد و این سخن در
عقل نگنجد که چندین نعمت بخورند و بولی و غایطی نباشد اگر خالد شمار راست است پس مثل این را هم درین جهان بنمای
خالد گفت خدای تعالی آن را در بطن عورت نهاده است چون عورت بار حمل میکرد همین که کودک چهار ماهی شود و جان
در قالبش درمیاید در شکم مادر میکرد رزق میخورد و هیچ شش ماه دیگر بدین طریق میگردد و اگر درمیان شکم بولی و
غایطی کند هر آینه شکم مادر گنده کند مادر بمیرد و قیام جهان نباشد چون فرزند متولد میشود در حال از وی
بول و غایط جدا میشود ای بندگان حق ببینید قدرت آفریدگار خویش را که در شکم مادر چگونه میدارد و چون
در جهان رسید و از مقام حکمت بیرون آمد ببول و غایط ملوث گشت پس ای معلم ترسا آفریدگار که در شکم
چندین ماه پاک داد و اگر در بهشت بنده را پاکیزه دارد هیچ عجب نباشد باز معلم ترسا گفت یک صفت دیگر را
نوشته دیده‌ام که آدم خاکی را از خاک ناچیز پیدا کرده اند و فرزندان او را از نطفه پیدا کرده بزرگ کرده و همه چیزها
را بمیراند و باز زنده گرداند این مرده زنده کردن هم درین جهان بنمای خالد گفت که خدای تعالی تمثیل آن پرندگان
نهاده است چون پرندگان با جفت خود فراهم میآیند بیضه میدهند اگر مردم دران بیضه نظر میکنند نه آب

16

وزر دی بیشتر نباشد از زنده کانی ذره ی نباشد اما اظهار قدرت خدا تعالی که ذره نیست که چند روز جانوری بیضه
را در زیر شکم نگاه دارد چون چند زنده میشود بیرون میاید داگر مرغه از گل آفریده شد بعد از ان که میرد صندوق
گل پوشیده نشود از روز که خواست خدا تعالی باشد همچو جوجکان مرغ از زمین بیرون آیند معلم ترسا گفت
که سوال دیگر دارم بگو آن کدام پیغمبر است که مورچه نصیحت کرده است و کدام زمینست که آفتاب یکبار بیش
نرسیده است خالد گفت آن روز جانوری مورچه بود که مهتر سلیمان را نصیحت کرده است تا روزی مهتر سلیمان علم
با خیل وحشم خود در جای فرود آمده بود و مورچکان از بهر طعمه خود از سوراخها بیرون آمده بودند چون لشکر مهتر
سلیمان را دیدند مر صاحب خود را گفتند که دلی ما تو یی برو و مهتر سلیمان را خبر کن که با لشکر ما را از زیر پای بکند مهتر
مورچکان بنزدیک مهتر سلیمان آمد و گفت ای پیغمبر خدای لشکر خود را بگوی تا موران ما را از زیر پای نکنند که
ما هم مخلوقیم و فردای قیامت هر جانی رنجیده باشد بر خصم خود دعوه کند مهتر سلیمان علم از سخن آن مورچه
استاده شد و همه لشکر خود را سپارش کرد که با حتیاط باشند و دیگر از جهت آفتاب و زمین پرسیدی بدانکه
آن زمین رود نیلست چون مهتر موسی علم را فرمان شد که با امت خود بیرون آی که حکم ما در حق فرعون رفته است
از الفنا رسانیم مهتر موسی علم با جمیع امت خود بیرون آمد و چون برود نیل رسید قوم او گفتند ای پیغمبر خدا
فرعون از عقب ما قصد کرده میاید ما از رود نیل چگونه گذر کنیم مهتر موسی علم دست بمناجات بر آورد و گفت
الهی تو میدانی که موسی را با قوم او چه حیرانی از گذشتن رود نیل آمده است که دشمن تو از عقب میرسد تو بکرم
خویش آسان گردان فرمان آمد که ای موسی با قوم خود را خاطر جمع دار رود نیل را فرمان دادیم که دو شق شود
راه دهند بگذرد مهتر موسی علم با قوم خود دیدند که آب رود نیل دو شق گشت و راه بر آمد خواستند که بگذرند
دلدل پای گیر ایشان شد همان ساعت فرمان رسید که ای موسی مر امت خود را بگوی که یکساعت ایستاده شوند
و همه لشکر و فرشتگان را امر شد که آفتاب را بگذره بالای رود نیل بدر افشنند یکساعت زمین رود نیل
خشک شد مهتر موسی با امت او بسلامت بیرون آمدند همان روز آفتاب بقعه رود نیل تافته بود و چونین
حکمت الهی بیقضا رسید بعد از ان برای چه تابد چون معلم ترسا این جوابها را شنید سر فرو برد خالد آغاز کرد
که ای معلم هر مشکلی که در دین و رسمی از من پرسیدی من یک چیز از تو برسم باید که راست بگوی معلم ترسا گفت
ای محمدی من بسیار خواستم سخن تو عذر بگویم چون بیشتر از ان در حق من دعا کرده بودی بجز راستی سخنی دیگر بر زبان
نشاید خالد گفت بگو که در توریت چه نوشته دیدی معلم ترسا روی بجانب پادشاه و نزدیکان او کرد و گفت
ای حاضران بدانید که این محمدی از من براستی سوال می پرسید اکنون رضای شما چیست پادشاه و حاضران
گفتند که تو از محمدی پنج سوال پرسیدی و او هر پنج را جواب صواب گفت اگر او از تو یک سخن میپرسد تو هم براستی

و در جواب گوی معلم ترسا آغاز کرد که در توریت نوشته دیده‌ام که بر در بهشت نوشته که هر که از اخلاص و صدق گوید
که لا اله الا الله محمد رسول الله بهشت و نعمتها جاوید از آن او باشد و خداوند هفت آسمان دوست اوست و او دوست
خداوند خود است چون معلم ترسا این بگفت اول خود کلمه عرض کرد بعد از آن پادشاه آغاز کرد ای معلم تو سالها بر عجب
دین کفر میگوی و آنچه تو میگفتی ما میکردیم ما چرا از دولت ایمان محروم مانیم چون محمد پیغمبر خداست بدین راست
چرا نگرویم معلم گفت ای مومنان شک نکنند که صورت دنیا بر باد است و حیات جاوید آن در بهشت است فی الحال
پادشاه و ندیمان و هفتاد هزار کس بدست خالد بشرف ایمان مشرف گشتند بعد از آن ایمان آوردن پادشاه
و ندیمان از خالد سوال کردند که چگونه تنها افتادی خالد گفت که حکم خدای تعالی چنین بود که من همراه پیغمبر بودن
شده بودم خدای تعالی از پیغمبر جدا کرد سبب این بود که خلعت ایمان در شما پوشد پادشاه گفت که پیغمبر کجا است
خالد گفت که امروز سه روز است که من از صحبت رسول خدا افتادم و در فلان پای کوه حضرت رسول میگذشت
و همه اصحاب با ایشان بودند ناگاه خواب بر من غلبه کرد بحکم خدای تعالی بشما رسیدیم پادشاه گفت من نیز در نگرم
تا دولت پابوس حضرت محمد را دریابم همدر آن میان جبرئیل علیه السلام فرود آمد فرمان رسانید که ای محمد هیچ
میدانی که خالد ابن ولید کجا است پیغمبر علیه السلام در تفحص شد و یاران آغاز کردند که یا نبی الله چند روز باشد که او را
ندیدیم امروز سه روز است که نمیاید حضرت رسول علیه السلام فرمود که ای برادر جبرئیل مرا از خبر خالد بگوی که در کجا و
چیست مهتر جبرئیل علیه السلام گفت که خبر است و مرا خدای تعالی نزدیک تو فرستاده است تا مژده بشارت خالد را
بتو رسانم اما فرمان میشود که ای محمد وعده ما یاد داری که با تو چه وعده کرده بودیم که از پشت ولید پسری
پیدا کنیم که هفتاد هزار کس با پادشاه همه بدست وی مسلمان شوند آن وعده بتو وفا شد و کیفیت خالد را با
معلم ترسا و پادشاه و نزدیکان شده بود تمامی مهتر جبرئیل با رسول گفت بگفت دیگر که فرمان میشود که خالد و
پادشاه و سپاه تمامی ایستاده اند و در حیرت مانده که پیغمبر خدا را کجا یابیم تو کسی بفرست تا ایشان را بیاورد در میان
لشکر رسول کسی بود که نام او یاری پیک بود و هفت روزه راه بیک روز رفتی پیغمبر علیه السلام آن کس را بخواند و کیفیت
خالد به پیک گفت و آن پیک گفت یا رسول الله آن راه نمای پیغمبر علیه السلام آن پیک را گفت بدین طرف تو برو پیک
از غایت شادی این اخبار از پیش رسول بتعجیل بیرون آمد که همدر آن روز نزد خالد آن لشکر رسید پیک دید که خیمه
خالد پیک را دید ایستاده شد و در کنارش گرفت و پرسید که پیغمبر کجا است و چگونه هست و تو رسول را کی
گذاشتی پیک گفت خدای تعالی مهتر جبرئیل را فرستاد تا خبر را پیش رسول علیه السلام گفت که معلم ترسا و پادشاه و لشکر
تمامی بدست خالد بشرف ایمان مشرف شدند اکنون پیغمبر علیه السلام مرا فرستاده است تا راه بشما نمایم و شما را
بخدمت رسول علیه السلام برسانم چون معلم و پادشاه و تمام لشکر پیک را دیدند و این خبر از وی بشنیدند جملگی شاد

و جملگی شادمان شدند و میگفتند که مرحبا مرحبا خوش آمدی اکنون زود دیده بری کن تا خاطر ما از بعد لقای رسول
خدای پریشان است یک بدرقه شد پیشانه ابر نزدیک حضرت پیغمبر رسانید و رسول علیه السلام بادشاه را و معلم را
به بشارتها بسیار بنواخت و بعد ازان روی بجانب خالد کرد و گفت که وعده خدای تعالی الحمد اینست که چندین
هزار کس را از شهرهای بزرگ پیش خالد مسلمان گردانم ازان یکی بنفشاد رسید و هنوز چند هزار وعده دیگر
در پیش است تا آورده اند که چون مدت رسول علیه السلام نزدیک رسید بادشاهی برسول نوشته فرستاد که توحید
دین باید که نیمی ملک عرب ترا باشد و نیمی مرا باشد تا مسالحت کنیم و اگرنه بجنگ پیش ایم بعد از آمدن این
اخبار حضرت رسول چند روزی بزیست و جوار رحمت حق تعالی نزول فرمود ابابکر صدیق رضی الله عنه
بخلافت بنشست و فرمود تا از ان بی باک انتقام بکشند چون خالد بحکم خلیفه ساخته شد با لشکر اسلام
بیرون آمد تا آن روز که در شهر ان بی باک رسیدند هجده روز بجنگ بیرون آمد اول کسی که کشته شد همان بادشاه
بی باک بود در آن روز شش هزار کس بدست خالد مسلمان شدند و ایمان آوردند معلوم خوانندگان باشد که
که هر قصه این کتاب درین کتاب جمع کرده است با اخبار صحیح نوشته شده است تا ثواب دو جهانی مر خوانند
نویسند الهی بحرمت آل و اصحاب محمد قلوب جمیع مومنان از نور معرفت و توحید منور گردانی و ز اهل کفر از لطف
و کرم خویش از اهل هدایت و توفیق گردانی و در طریق صلاة مستقیم داری یا اله العالمین و یا خیر الناصرین **باب دهم**
**در فضیلت بلال و هلال و بادشاه عزیز رضوان الله تعالی علیهم اجمعین** آورده اند که چون پیغمبر علیه السلام
در شب معراج بعرش مجید برآمد در خاطر مبارک ایشان بگذشت که برادرم موسی کلیم الله بمعراج کوه طور برآمد
و نعلین در پای داشت فرشتگان گفتند که در حضرت خدای تعالی برآمدی نعلین از پای بیرون کن پس ای
احمد تا آنکه ترا گفته اند رعایت ادب نگاه دار نعلین را از پای بکش پیغمبر علیه السلام خواست که نعلین از پای برون
کند فرمان آمد که ای محمد آنچه در خاطر تو گذشت دانسته ایم اما نخواهم که نعلین را از پای بکشی اگر موسی بدین
نوع شده بود که نعلین از پای بکشد تا گرد کوه طور سینا بپای تو رسد تا مستغفر تو گردد اما ای محمد دولت
و عظمت انست که ازان روز باز که عرش عظیم را آفریده ام از حسرت پیش ارام میکند چون سعادت قدم تو
بدینجا رسیده است اکنون نعلین در پای تست تا گرد نعلین تو بارگاه عرش رسد و قرار گیرد و بفرمایم تا گرد
نعلین تو جمع کنند و در بهشت تسلیم حوران کنند تا ایشان سرمه چشم سازند و این جمال ایشان
گردد ای محمد اگر قدم موسی بر کوه طور رسید برکت قدم او که در حضرت آمد ذره پرتو جمال ما بکوه تافت
و از ان روز باز سر ما اهل دنیا گشت پا بنوشتن پای حوران بهشت گردد الغرض پیغمبر خداوند تعالی از حضرت
باز گردید فرمان آمد ای محمد تو باز گرد اما در اقطاع بهشت خود برای آن را تصرف کن پیغمبر علیه السلام فرمود که الهی

منور جهان با بهشت و بهشتیان بیامده اند قسمت کنان کنم فرمان شد که از روز مجموعه امتان در بهشت در آیند قسمت
ایشان با بسیاریم دامن در جولان تو نزدیک صحابه خواهی رفت و ایشان خواهند گفت که سید انبیا سعادت در جهان
حاصل شد برای امتان چه تحفه آوردی تو حور و قصور و انواع بهشت بران قسمت کن و مژده بشارت باب
بر سان و بگو که از برای شما حیات جاودان در بهشت قسمت کردم و خدا تعالی از کرم خویش بر شما ارزانی دار
القصه پیغمبر علیه السلام در بهشت سیر میکردم و بنام هر دوستی کسی قصرها و حورها و حوران و غلمان و انهار و اشجار قسمت
میکرد ناگاه حوری آمد حضرت رسول علیه السلام آن را بنام بلال تعیین میکرد که آن حور در گوشه آمد و گفت یا رسول الله
منصف شو که بلال سیاه صورت و سیاهی الست که نسبت دارد و من زعفرانم نسبت بر زر دارم پیغمبر علیه السلام
سخن از آن حور شنید گفت ای حور اگر تو نسبت خود بزعفران و بر زر میکنی بلال من نسبت بمشک دارد و دیگر
فرمود که سیاهی وی بتاریکی شب آخر نشنیده که روز خلیفه شب است و شب خلیفه روز است روز غوغای
عام است و شب راز دار دوستان حقیقت هنوز پیغمبر علیه السلام این سخن تمام نگفته که فرمان شد که ای محمد با این حور
سخن بگو که من از جهت بلال خود سخن گویم آنگاه فرمان شد که ای حور زیبا جمله حوران بهشت را جهت بلال
آفریده ام فردا قیامت فرمان دهم تا سیاهی بلال را جمع کنند و یکان یکان خال بر رخساره حوران بکشند
تا به برکت نکته سیاهی و جمله از جمال صورت شما روشن گردد و دیگر پیغمبر علیه السلام گفت که چون شب معراج نزدیک
بهشت رسیدم آواز بانگ نماز بسمع من رسید متغیر شدم و گفتم الهی وعده تو چنانست که پیش از محمد
کسی در بهشت در نیاید کیست که در بهشت در آمده است فرمان رسید که ای محمد خادم دولت سرای تو
بلالست که پیش از آن بانگ نماز میگوید بعده در دنیا موذنان دیگر بانگ نماز میگویند زهی مرتبه آنکه در بهشت
بنام وی بانگ نماز میگوید فردا قیامت جمله موذنان در زیر علم او باشند ان شاء الله تعالی دیگر آنکه هلال
غلام او بود که بشرف دین محمد مشرف شده بود که فرمان وی را کم امید داشتند تا روزی پیغمبر علیه السلام با جمله اصحابه
در مسجد نشسته بودند پیغمبر علیه السلام آغاز کرد که یاران بدانید که نزدیک محمد کسی خواهد آمد که بهشت مشتاق اوست
چون یاران رسول علیه السلام این حکایت بشنیدند بیرون مسجد شدند باستقبال آن شخص رسول فرمود که ای یاران
کجا میروید که مردان خدا را در دنیا کم شناسند صحابه بر جای خود نشستند و جانب در مسجد منتظر بودند که مردی سیاهی
از در مسجد در آمد و دو چشم بر هوا کرده خدمت رسول علیه السلام را با تعظیم تمام پیش نشاندند و نظر مبارک بجانب هلال
افتاد که غایت گرسنگی چشم هلال در صندوقه فرو رفته است پیغمبر علیه السلام گفت اگر بگوئی چیزی بیارم تا افطار
کنی گفت یا رسول الله پدر که خدا تعالی نذر کرده بودم که چون پدید آید محمد مشرف گردم شکرانه ملاقات
تو سه روز دیگر روزه دارم آنگاه پیغمبر علیه السلام گفت که چون سه روز دیگر ز وقت افطار محمد را یاد کنی گفت ای محمد

تو بهترین آدمیان و برگزیده حضرت رحمانی جل جلاله بدعای است چه احتیاج باشد ما میدانم که سه روزه رو ز
عمر من وفا خواهد کرد باقی اینقدر بگفت و از صحبت رسول علم بیرون آمد بعد از سه روز جبرئیل علم بحضرت
رسول صلی الله علیه وسلم فرود آمد و گفت یا محمد خدا تعالی میفرماید که ذات هلال را شما آن بگفت
و تعجیل تمام بانگشت رسول علم رسید که ای برادر جبرئیل چرا شتاب داری مینگردی گفت یا محمد فرا فرمانست
که این خبر بمحمد رسان و بر سر هلال حاضر شو سر مبارک او را در کنار گیر و مگس را دور کن تا آنکه محمد بر سر او حاضر
شود پیغمبر علم گفت که ای برادر جبرئیل هلال کیست و کی نقل کرده است جبرئیل علم گفت که او غلام مغیره بود او هم
در خانه مغیره نقل کرده است پیغمبر علم روی بسوی خانه صحابه کرد و گفت ای یاران بدانید که بهشت مشتاق دیدار
هلال بود و بدیدار رسید هلال در جهان نماند اکنون مردیم که بیرون و تکفین او بسازیم رسول علم و صحابه رضوان الله
علیهم اجمعین روی بخانه مغیره آوردند چون بدر خانه او رسیدند مغیره را خبر کردند که محمد بن عبدالله بر در خانه آمده
است پشتره مغیره شد که آیا او چه کار دارد که بر در خانه آمده است از خانه بیرون آمد و گفت یا محمد چه میخواهی که بر در
خانه من آمده و ایستاده شد حضرت رسول علم فرمود که من برای تو نیامده ام در خانه تو کسی مرده است من از
بهر او آمده ام مغیره گفت جمله یاران و اهل خانه من سلامت اند و هیچکس نقل نکرده است از کی میگوی پیغمبر
علم گفت از خود نیامده ام پروردگار من هرگز دروغ نگوید مغیره در خانه آمد و تمامی اهل بیت خود را تفحص کرد و
بسلامت بودند بشادی کنان بیرون آمد تا سخن پیغمبر تغیر دهد که غلامی از پس بعد باشد گفت ای خواجه هلال که
نگهبان شتران بود نقل کرده است چون مغیره این سخن بشنید گفت ای محمد اهل خانه من سلامت اند مگر آنکه غلامی
بود که کمترین غلامان که شتربانی کردی و سرگین کشیدی هم او نقل کرده است پیغمبر علم فرمود اگر نزدیک تو
کمینه بود اما در نظر ما عزیز بود آنگاه مغیره گفت او نزدیک شتران در میان سرگین افتاده است تو دانی پیغمبر علم
با صحابه کرام روی بدان مقام آوردند چون رسیدند دیدند که در پایگاه شتران افتاده است و جبرئیل علم
سر او را در کنار گرفته است و مگس را میراند آنگاه پیغمبر علم دست مبارک خود او را غسل بداد هر چند که
اصحابت خواستند که از دست رسول علیه السلام بستانند حضرت رسول علم بایشان نداد گفت ای یاران او را
شستن کار محمد است زیرا که آنکس غریب است و محمد پسر غریب است بعد از آن وی را دفن کردند پیغمبر علم و
جانب لحد میدید و تبسم میکرد یاران گفتند که یا رسول الله شما فرموده بودند و تبسم میکرد یاران گفتند که یا
رسول الله شما فرموده بودید که گور بهشتیان مقام حیرت پیغمبر است پس خنده و تبسم از کجاست فرمود که ای یاران
چون کفن هلال پوشیده شد جماعتی از حوران بهشت آمدند و بر دست یکی شراب بهشت و بر دست دیگری
طعام بهشت آن یکی میگوید تشنه آمده باشد و من او را آب دهم آن یکی میگوید گرسنه آمده باشد من او را

طعام بهشت دهم یکی میگوید یا رسول الله اول عقد من با هلال بخوان و دوم میگوید ازان من بخوان و او میگوید
لا امر بلال هو یعنی میخواهم که شمارا جز انکه اول دیدار پروردگار خود بینیم چون پیغمبر علم این حال بدید و با اصحاب بیان
کرد و همه شادمان شدند و از تربیت او بازگشتند و دیگر آورده اند که چون پیغمبر علم بشرف پیغمبری مبعوث شدند و
مرتبت پیغمبری هفت آسمان و زمین کشادند و علم اسلام از برجها بنان تابان گشت پادشاه از اقالیم عجم
ترک پادشاهی میکرد و جامه ژنده در بر گرفت و روی بشهر حضرت پیغمبر آورد چون بمدینه رسید از یکی پرسید
که محمد دعوی پیغمبری میکند کجاست او گفت یاران بوی ایمان آورده اند که در مسجد است او گفت و اخبار پیغمبری
خود با ایشان میگویند آن پادشاه در خاطر گذرانید که من در توریت و انجیل صفت پیغمبری او را نوشته دیده ام
رحمت عالمیان است و خلق او دایم والهم دوست اکنون خلق او را بیازمایم که چگونه است آن پادشاه خود را مجنون
ساخت و در مسجد حضرت در آمد هرچه از زبان او بر آمد حضرت رسول گفت علم یاران از آن (?) بغضب میگفت
چنانچه رخساره یاران سرخ و زرد گشت و خواستند که وی را برنجانند رسول علم فرمود که ای یاران من نمیخواهم که
مجنون را برنجانید زیرا که کار او از حکم گذشته است و از بار گفتن او گسستن نبود که مضبوط قدر خود گشته و غضب
کردن بر یکی صفت مومنان نیست چون یاران از زبان پیغمبر علم این سخن شنیدند همه خاموش شدند و بر جای
خود ماندند باز آن پادشاه جامه بر داشت و در میان مسجد بول کردن گرفت باز یاران گفتند یا نبی الله
بیت الله اینجا است پلید ساخت فرمود که ای یاران به برداشتن قدری خاک زمین پاک شود اما نگر محمد
نخواهد که دل بنده خدای خراب شود چون آن پادشاه دو کرت از زبان پیغمبر علم این سخن بشنید با خود گفت
که ازچنین دیدار و رخساره دعوی پیغمبری هرگز دروغ نباشد آنگاه آن پادشاه گفت که هر که در دین تو در آید
او را خدای تعالی چه چیز عطا کند پیغمبر گفت بهشت پر نعمت روزی کند و پیغمبر علم پیش وی صفت بهشت آغاز
کرد که کوشکها و شارستانها و جویها و انهار و درختان و حوران و قصور چنین باشد کو (?) پادشاه آغاز کرد که ای محمد
من هم پادشاه بوده ام کوشکها و شارستانها داشتم که اکنون بدینها حاجت ندارم چون پیغمبر علم دید که به بهشت
رغبت نمیکند گفت وی را از آتش دوزخ بترسانم آغاز کرد که هر که در دین ما نه در آید و اختیار نکند خدای تعالی
وی را اجل جلاله در زندان دوزخ اندازد و پیش او پیغمبر صفت عذاب دوزخ کردن گرفت باز آن پادشاه آغاز
کرد که ای محمد قصه من دور و دراز مکن اگر خدای عز و جل خواهد که بنده خویش را عذاب کند بتوفیق عذاب کشیدن ما
همه خواهد داد چون پیغمبر دید که نه رغبت بهشت میکند و نه از عذاب دوزخ میترسد پس فرمود که مقصود در چه
گفت ای محمد بیک شرط ایمان بتو میآورم اگر تو ضامن شوی و خطی بدهی که خدای تعالی مرا فردای قیامت دیدار خدای
تعالی را ضامن شوم چون حضرت رسول علم فرمود که توانم (?) این جواب داد و همان ساعت مر جبریل علم

دررسید خطی سبز بر حریر سفید نوشته بدست رسول بداد و گفت ای محمد بیا ببین قدرت خود بگیرم خوانش این
خط الضمانیست تو نوشته ام بدست اعرابی بده ان پادشاه چون آن خط و آن عبارت بشنید بغایت
شادمان شد و گفت ای پیغمبر همه عالمیان زود کلمه عرض کن در دین پاک تو درآیم پیغمبر علیه السلام گفت بگو
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله چون آن مرد سعادتمند بایمان
و دین محمدی حاصل کرد گفت ای سرور اولاد آدم اگر دو رکعت نماز شکرانه بگزارم بدرگاه خدا تعالی قبول
افتد پیغمبر علیه السلام ویرا بنماز ترغیب نمود سر بسجده نهاد و گفت ای خالق کارساز مقصودی که در حضرت پاک تو داشتم
بدان رسیدم اکنون مقصود دیگر ندارم مگر حضرت پاک تو هنوز در سجده بود که جان تسلیم کرد تا صحابه
جمع آمدند و اورا غسل کردند و بروی نماز گزاردند و پیغمبر علیه السلام برابر تابوت او بگورستان رفت چون آن مومن
را دفن کردند حضرت رسول در تبسم آمد اصحاب گفتند یا رسول الله در این مقام حیرتیم تبسم چیست گفت
ای یاران چون اعرابی را در گور دفن کردند دو دست ای بلند همت نه طمع بهشت کردی نه خوف دوزخ
دیگر دیدار ما هیچ چیز کی بنزد رحمتی الهی بحرمت جمله بلند همتان که مهمات دین و دنیا و جمیع مومنان برآورده
خیر کردی یا اله العالمین و یا خیر الناصرین

## باب شانزدهم در نصیحت کردن خواجه لقمان حکیم مر پسر خود را

آورده اند که خواجه لقمان حکیم در کتاب نوشته دید که خدا تعالی فرموده است که هر که ثواب
بسیار از ما طمع میکند در حضرت قرض حسنه ثواب هر ذره نیکی است بر این نیت هر حاجتمندی که پیش وی
رفتی خواجه لقمان قرض حسنه دادی تا روزی سوداگری قصد دیار خواجه کرد تا چون داند شنید که بغیر ضامن
و تاکید مال بدهد از وی ستانم اگر مال از خوش آید مال بوی بدهم و اگر نه بغیر ضمان و تاکید از من چگونه بستاند چو
آمد بشهر خواجه رسید پیش خواجه آمد و گفت من مرد سوداگرم و مال تلف شده است و از دست من هیچ کار
دیگر نمی آید مگر سوداگری خواجه لقمان چون این حکایت از وی بشنید مبلغی مال بوی داد آن مال ها از وی
بستد و در شهر خود آمد و از مال خواجه او چندان مال شد که هیچکس عدد او ندانستی تا روزی خواجه لقمان
مر پسر خود را گفتند که چندین مال در ذمه فلان سوداگر است از فلان شهر آمده بود از وی بستان و بیار پسر
خواجه بحکم اشارت پدر روان شد خواجه لقمان آغاز کرد که ای پسر باید که چهار وصیت من نگاه داری اول با مردم
پیر و صالح صحبت داری دوم آنکه زیر درخت خواب نکنی اگر تنها باشی سوم آنکه چون بدان شهر رسی یا او
نباشی چهارم آنکه اگر زنی صاحب جمال ترا بخود خواند فریفته نشوی و اگر نخواهی این چهار وصیت نکند فرزند را
بعد ای پسر دو بار پدر را وداع کرد از شهر خود بیرون آمد در راه با پیری خوش لقا ملاقات شد پیر از وی پرسید
که ای جوان کجا خواهی رفت پسر گفت در فلان شهر خواهم رفت پسر لقمان گفت رهی دولت و سعادت من که

که در قدم مبارک شما باشم و از نصیحت پدرش یاد آمد که پدر فرموده بود که با مردم پیر و صالح صحبت بکن
پس این مرد هم پیر است و هم روی بهشت بشره دارد و این با خود گفت و همراه پیر روان شد تا چند
فرسنگ راه رفته بودند که بر سر راه درختی خوب و سایه دار پدید آمد نشستند پیر گفت زمانی تکیه کن تا اندر میان
تو سبک گردد و منزل بشهر توانی رفت و ملالت راه از تو برود و میخواست که تکیه کند که نصیحت پدرش یاد آمد
و گفت یک نصیحت پدر در حق پسر اینست که در زیر درخت خواب نکنی باز با خود گفت اگر پدر منع کرده بود
اما گفته بود که هر چه پیر گوید همان کن گفته پدر پسر قبول کرد و گفت خوش باشد در خواب شد قضای الله تعالی
در بالای آن درخت ماری بود بمجرد دماغ که بوی آدمی در دماغ او رسید که از بالای درخت فرود آمد و خواست
که جوان را زخمی زند پیر در حال کمین گاه بیدار بود در سر مار زد و هلاک ساخت چون جوان بیدار شد و علی
مار نزدیک خود بدید از پیر سوال کرد که واقعه چه بود گفت این مار قصد هلاک تو کرده بود و من او را کشتم
اما ای جوان سر این مار بگیر در کیسه نگاه دار جوان سر مار را برید و در کیسه انداخت و از آنجا روان شدند
زبدان شهر سوداگر رسید چون آن سوداگر پسر خواجه را بدید بشناخت و معذرت والتماس و تمام روز
مهمان داشت چون شب در آمد با پسر خواجه گفت که در کنار دریا امشب شما بدان مقام باشید که اسباب
خوابگاه شما در کنار دریا فرستاده ام این پیر و جوان در کنار دریا بردن تا حرکت بجان او کنند آنگاه گفت
شما هر دو تن امشب در این مقام باشند تا من فردا مال شما را در این محل برسانم و گویند شبی در آن
موضع دریا موجی زدی و هر چه در کناره دریا بودی در ربودی پیر گفت ای جوان این مرد می خواهد که ما را تلف
کند اما تو این مرد را بگوی که تا زمانی هم اینجا باشند تا ما از جانب صحرا باز گردیم و بیاییم و ایشان برفتند و آن مرد
سوداگر آنجا بایستاد پیر گفت ای جوان بیا تا بر بلندی برآیم و تماشا کنیم و ببینیم چه خواهد شد ایشان بر بلندی برآمدند
و ایستادند آن بیم سوداگر هم در آن مقام انتظار ایشان میکشید که ایشان بیایند و من باز گردم هم
در آن میان ناگاه دریا موج برآورد و آن سوداگر را غرق کرد و ایشان هر دو تن از بلندی فرود آمدند و این
مکر به تمام شهر معلوم شد و مردمان گواهی دادند که این مال و تمامی از مال خواجه لقمان شده بود و این پسر را
در جهان هیچ وارث نیست آنگاه تمام مال آن سوداگر را تسلیم پسر خواجه لقمان کردند و در آن شهر زنی صاحب
جمال بود کسی فرستاد که برو پسر خواجه لقمان را طلب کن چون آن کس خبر بیاورد او را جانب پیر دید پیر فرمود
پیر گفت برو معلوم بکن تا بهر چه میخواهد با بشارت پیر رفت چون نزدیک و تکیه زد دید و بر جمال وی منتظر کرد و در جمیع
عمر خود بدان جمال کسی را ندیده بود آنگاه عورت آغاز کرد که ای جوان در این شهر نیکو جمالی من هیچ عورت
هم نیز نشد و از جهت مال چندان زر که مال پدر بود و مال سوداگر چهار یک تنها نشد و اگر چنانچه مرا گواهی نیکو بود

تمام مال خود را نثار تو ساختم جوان اندیشید پدر یاد آمد که اگر عورتی صاحب جمال بخود خواند تو فریفته نشوی آنگاه اندیشه
کنان نزدیک پیر آمد و گفت آن عورت بر من فریفته است پیر گفت اندیشه مکن پدر را بگواه جوان شادی کنان
برفت و حمد خدای تعالی بر زبان راند و گفت اگر چه پدر منع کرده بود دگر فریفته نشوی آنگاه در میان ایشان عقد
واقع شد پیر آغاز کرد که ای پسر لقمان تا آنکه من نگویم بدین عورت نزدیکی مکن هر شبی که برابر او خفتی بر جا
وی پشت کرده خسپی تا عورت را طاقت نماند آن جوان همچنان کرد تا که عورت آغاز کرد که این چه حالت است
که پشت بجانب من میکنی جوان این حکایت را با پیر گفت که با من چنین میگوید پیر گفت تو او را بگوی که بیک شرط
با تو نزدیکی میکنم که عود سوزی بیاری و بر دامن خود بگذاری و من چیزی در اینجا دود کنم چنانکه اندام نهانی تو
بوی آن گیرد آنگاه من با تو نزدیکی کنم عورت گفت نیکو باشد جوان نزدیک پیر آمد و گفت هرچه شما فرموده بودید
من او را گفتم عورت گفت نیکو باشد پیر گفت چون آن عود سوز نزدیک اندام نهانی او بداری سر آن مار که در
کیسه تست در میان آتش انداز و باید که آتش عود سوز تیز باشد و حاضر باشی تا چه پدید میشود و از آن یک شب ازان ... دید
با وی صحبت داری الغرض چون عورت عود سوز را نزدیک اندام نهانی خود بداشت جوان آن سر مار را در آتش انداخت
در شکم آن عورت ماری بود که هر که در آن شهر رسیدی بجمال آن عورت فریفته شدی و او را بخواستی پس چون که
با وی نزدیکی کردی مار در شکم وی بود سر آلت آن کس را نیش زدی و بعد از چند روز آن مرد بمردی
و تمام مال ایشان را بسبب مهر کابین خود گرفتی بدین طریق آن عورت چندان مال جمع کرده بود که در عدد
نیامدی غرض آنکه چون عود سوز را بیاورد سر مار را از کیسه بر کشید و در عود سوز انداخت چون دود سر آن
بدان مار رسید در شورید که در مقام خود بود مار دیگر رسید در زمان از جانب فرج بیرون آمد جوان مار را بکشت
عورت در حیرت بماند که این چه بلا بود که در شکم من بود و گفت ای جوان مرا بکنیزکی قبول دار تا من مال خود را
نثار تو سازم که از بلای محکم رهانیدی مال چه باشد که جان و تن من فدای تو باد جوان دست و پای پیر گرفت
و پیش پدر آورد هر دو سر در قدم پیر نهادند بعد از آن پیر آغاز کرد که ای جوان در حق تو چندین نیکوی کردم
از مار در خشت نجات یافتی دیگر از مکر نگشتو دیگر رستی و چنین زنی صاحب جمال با مال بسیار روزی تو شد اکنون
برای ما چه میدهی جوان و عورت هر دو آنگه فتند و عذر خواه شدند گفتند ای پیر بما چندان مال نبود اگر مال عورت
ملک شما گردانیدیم و ما غلام شما ام و این زن کنیزک شما است شما هر دو را بغلامی و کنیزی قبول فرمایید پیر
تبسم کرد و گفت من مال را چه کنم لیکن دل مرا خوش نمودید چون در شهر خود برسی باید که سلام من به پدر خود برسانی
و بگویی که مرا خواجه خضر ملاقات شده بود و صلوات الله علیهم اجمعین علیه الهی بحرمت ملک البحر خواجه خضر پیغمبر
علیهم و جمله انبیا و اولیا که حاجات ما و جمیع حاجتمندان بکرم خویش محصل و بر آورده بفضله گردانی

20

عود

درمه باب هفدهم در ایمان آوردن بت پرست با پسر هم چنین آورده اند آورده اند که مردی
کافری بود که هفتاد سال در بت پرستی عمر گذرانیده بود فرزندان جوان داشت ویرا زحمتی پیدا شد ایمرد
کافر از شفقت پدری نزار زار میگریست و میگفت این فرزند میخواهم که شاخ جوانی تو پیش آغاز کرد که
هفتاد سال بت را بخدائی پرستیدم و سجده کردم امروز از برای شفای فرزندان میروم شاید که صحت یابد
این بگفت و راه بتخانه گرفت و چون نزدیک بتان رسید پیش هر بتی سجده کردی و گفتی هفتاد سال شما را
خدمت میکردم امروز بحاجت آمده ام که فرزند دلبند من در مرض موت گرفتار است ویرا صحت بخشید پیش
هر بتی که حاجت برد کاری از هیچکدام او را نیامد کا خسته خاطر و پریشان دل از پیش بتان برخاست در روی بخانه
کرد و بر سر راه مسجد دید در خاطر گذرانید که مسلمانان خدای آسمان و زمین را در اینجا بندگی میکنند که من
هم در اینجا روم و از خدای آسمان مقصود خود بخواهم این فکر بکرد و در مسجد درآمد سر بسجده نهاد و میگفت الهی
اوصاف کرم تو شنیده ام در لطف و عفو بر همه کس باز است من هم از بهر آن آمده ام و از حضرت تو میخواهم
که فرزند مرا که نزدیک موت رسیده است او را بلطف بخشی در زمان از عالم غیب آوازی شنید که برخیز
که فرزند ترا صحت دادم بت پرست شرمنده شد و سر فرو افکند از مسجد بیرون آمد با خود میگفت که زهی
کریم بارحم که حاجت بنده بیگانه را در دم روا گردانید و از آنجا پسر او سر از بالین خود برداشت و از مادر پرسید
که پدرم کجاست مادر گفت ای فرزند چون حال ترا دشوار دید با من گفت که من میروم تا از بتان خود شفای
فرزند بخواهم پسر گفت ای مادر آدمی بهر حال عاجز است پس بت سازنده خود را چگونه شفا تواند داد هر که صحتی
داده است او آفریننده منست و از آن جمله جهانیان و این بگفت و روی بجانب بتخانه کرد پدر را آنجا نیافت
بازگشته میآمد دید که پدر از جهت صحت او در مسجد با حق سبحانه و تعالی عرض حال خود میکرد پس پیش شد
و گفت ای پدر خدای تعالی بیک التماس تو مرا صحت داد پدر رخ بگردانید فرزند را بصحت ایستاده دید شرمندگی
بحضرت حق دیدار زیاده شد آنگاه گفت ای خالق من هفتاد سال از تو بیگانه بودم هر چه کردم مخالفت تو کردم
و چون التماس از تو کردم علامت هفتاد ساله مرا ندیدی و فی الحال دعوت مرا اجابت کردی پس روای برمن
که از این هم تو خدای بیگانه باشم در زمان با فرزند هم کلمه عرض کرد و هر دو بجا ایمان آوردند و مومن شدند همچنین زلیخا
دید که حضرت یوسف علیه السلام بعد هفتاد سال بر پدر خود رسید و با خود گفت که فراق [illegible] را رسید و فراق نیست
او بر پدر رسید چون من از خدای تعالی بیگانه بودم و حضرت یعقوب با حضرت حق بود چشم در گریه بجهت
حضرت یوسف رفته بود دیده باز دادند و هم فرزند دلبند بدو باز رسانیدند ای زلیخا چون تو از حضرت پاک بیگانه
ماندی و از فراق یوسف جوانی بباد دادی و چشم بینا برفت و هم مملکت مصر برفت چون وی را اینقدر تنگی

در خاطر بگذشت فرمان مهتر یوسف را اصادر شد که ای یوسف یکی از سوختهٔ محبت خود زلیخا باز پرس که در
فراق تو چون است مهتر یوسف فرمود که ندا کنند که عزیز فردا سوار خواهند شد چون این ندا بگوش
زلیخا رسید که یوسف کنعانی فردا بجانب صحرای مصر سوار خواهند شد زلیخا گفت ملک چشم من فراق
یوسف برفت و گفت چوبی ده بر دست ما بر سر راه گذر او ایستاده شوم اگر چه من او را نمی بینم همان بدانند
که این همان آواره شده و شیدای من است این بگفت و بر سر راه او رفته و ایستاده شد یوسف را خبر کردند که ای
شاه زلیخا ایستاده است مهتر یوسف علم فرمود که هر فوج فوج که بدو رسید بگوید که یوسف در میان ما هست
بالقصه هر فوجی که نزدیک زلیخا رسیدی بگرسیدند که ای زلیخا بدانکه یوسف در میان ما هست او گفتی که نیست
تا فوج مهتر یوسف علم در رسید و در نظر یوسف بر زلیخا افتاده است نزدیک زلیخا راندند و گفت ای زلیخا هیچ میدانی
که یوسف تو کجاست زلیخا گفت توئی مهتر یوسف گفت از کجا دانستی که منم گفت هر فوجی که آمدندی نزدیک او از
هم اسپان ایشان بر زمین برآمدی و چون اسپ تو نزدیک من آمد او از نسیم اسپ تو نزدیک بر دل من بر آمد از آن
دانستم که یوسف من توئی مهتر یوسف را طاقت نماند گفت که هنوز از من چه میخواهی جوانی که داشتی بر باد دادی
و چشم بینا که داشتی برفت و همه اعضا تو ضعیف گشت و آتش محبت تو فرو ننشست زلیخا گفت ای یوسف
تازیانه در دست داری بمن ده مهتر یوسف سر تازیانه بدست وی داد سر آن چوب بگرفت و بر سینه خود نهاد و گفت
ای سینه من که در محبت یوسف افروخته گشته شراره خود بیرون افکن دیدند که از دهن زلیخا آتش جدا شد و سر تازیانه
درگرفت و بدست تازیانه رسید مهتر یوسف از خوف آتش دور شد زلیخا گفت ای یوسف تو مرا در محبت خود ملامت
میکنی اما ذرهٔ آتش مرا تحمل نیاوردی من چه لحظه دلی از شده بنگر سالها آتش را چگونه در سینه همچنین فردای قیامت
امتان و صد فنا به فرمان شود بر پل صراط بگذرید چون گذشتن گیرند چپ و راست پل صراط آتش دوزخ گرفته بود
و هر یکی را آتش دوزخ درکار شود فرمان در رسید که ای بندگان ما هیچ از آتش دوزخ مترسید که نار آتش محبت
در سینه هر یکی از شما نهاده ام بر آتش دوزخ مقابله کنند فی الحال از سینه هر مومنی آتش محبت الهی جدا گردد در نظر
او آتش دوزخ عاجز آید و گوید که ای مومنان زود در گذرید نباید که آتش شما را ناچیز گرداند که من از مهر دشمنان
آفریده شده ام مومنان گویند ای آتش دوزخ چرا میگریزی و تاب آتش ما نمی آری یکی بنگر که این آتش را در دنیا
سالها در سینه چگونه نهفته داشتیم همچنین محبت از دل مومن دور دل نظرگاه الهی است تا گفته اند که خلقه جهان هفت
آسمان چنانست حلقه در بیابانی و دوم آسمان پیش سوم آسمان چنانست که حلقه در بیابانی و عرش و کرسی
و هفت طبقه زمین پیش دل مومن همچنانست حلقه در بیابان اگر دل تو در محبت حق بود ای مرد دوست محبت
یار بنظر عنایت خود ترا مخصوص نکردی اما تو کجا که قدر خود نمیدانی باش تا از دایرت خود بیدانی چون لیلی مجنون یاد کن

درجهان نماند بجز بسوختن محبت مجنون رسید که لیلی نو درجهان نماند بمرد شنیدن راه لیلی گرفت چون نزدیک
شهر رسید دختری چند که بازی میکردند از ایشان پرسید که ای دختران هیچ میدانی که لیلی را کجا دفن کردند
دختری از میان ایشان جواب داد که ای مجنون اگر عشقتو کامل بودی هرگز دوست خود را از دیگری پرسید
از سخن آن دختر مجنون در حیرت بماند باز دختر دیگر آغاز کرد که در چه حیرت مانده در گورستان در آی
دار گوری که بوی محبت آید بدانکه تربت محبوب تو همانست چون از دختر این سخن بشنید گریه او زیادت شد
و با خود گفت که ای مجنون در محبت سوختی و گداختی واز محبت بوی نبردی و نشناختی اما کمال محبت و عشق
این بود که دختر گفت بگورستان آمد و هر گوری که میگذشت بوی میکرد تا گذرش بر خاک لیلی افتاد در زمان
بوی محبت بمشام مجنون رسید دانست که همان فرا حت تربت را در کنار گرفت و دم چند از درد حسرت
بر آورد و جان بحق تسلیم کرد **بیت** نخواهم زیستن بی تو من حیران چه کار آید :: می لست این که یا لیلی دمی مجنون
بیا بساید الهی بحرمت عاشقان با محبت و صادقان با مروت که همه را لقای با بقای خود از زانی داری و نصیب
گردانی بفضلک و کرمک الاکرمین **باب هژدهم در حکایت سلطان ابراهیم ادهم قدس الله سره**
آورده اند که چون سلطان مملکت ترک داد جامه ژنده در بر کرده در طلب مولی بیرون آمد مدتی در بادیه بود
تا شبی نزول او در شهر هارون الرشید افتاد و امیر عسس در شهر میگشت سلطان ابراهیم در دام افتاد
او را بتهمت دزدی بگرفتند و میگفتند که در این نیم شب کسی بیکار دمگر دزد چون روز شد امیر عسس کیفیت
حال با هارون رشید بگفت که امشب دزدی گرفتار شده است خلیفه فرمود که پیش من آرید سلطان ابراهیم
پیش هارون رشید بردند خلیفه از طعام فارغ شده بود دستری از حلوای پالوده میخورد چون سر بالا کرد نظر شما
بر جمال سلطان ابراهیم افتاد در ضمیرش بگذشت که از چنین روی چگونه دزدی بر آید با خود اندیشید که مرا
فردا قیامت از جهت نباشد از جهت کار او خود تفحص کنم آنگاه خلیفه روی بسلطان ابراهیم کرد پرسید که مگر
دزدی واگرنه در نیم شب برای چه بیرون آمده سلطان ابراهیم جواب داد که در طلب مولی بیرون آمده ام امیر
عسس سیلی بر قفای سلطان زد و گفت خلیفه خبری دیگر میپرسد و تو جواب دیگر میگوی هارون الرشید بر امیر
عسس در غضب شد و گفت که من از وی خبری می پرسیدم واو مرا جواب میداد اما ترا که فرمود که در پیش من
سیلی بزنی خلیفه فرمود تا عوض یک سیلی ده سیلی امیر عسس را بزنند و خلیفه از پیش خود پالوده بر گرفت و بدست
سلطان بداد و چون عسس را میزدند سلطان ابراهیم بخندید خلیفه گفت ای درویش دیگر امیر میزنند برای چه
میخندی گفت این بیچاره بفرموده تو جست وجوی دنیا میکرد و من جست وجوی پروردگار میکردم آخر مرا در طلب
مولی حلوا میدهند و آنکه جست وجوی دنیا میکند سیلی میزنند خلیفه گفت چون نافرموده گستاخی کرد جزای خود

یافت آنگاه خلیفه گفت ترا حلوا دادم که بخور سلطان نظر کرد دید که حلوای پالوده است گفت من این را
نخورم خلیفه گفت چرا نخوری گفت از دو حال بیرون نیست یا پالوده است یا آلوده خلیفه گفت پالوده چیست
و آلوده چیست سلطان فرمود که اگر دانگی از وجه حرام در وی افتاده است خود آلوده است و اگر از وجه
حلالست خود پالوده است و از پیش لرزش دل برگرفته است خلیفه گفت ترا ازین تهمت که گرفته اند
امان میدهم اما تو چند گاه اینجا باش سلطان گفت ای خلیفه اگر بر قوم تو دست درازی کنم از بهر من تیغ
شمشیر پیش خلیفه ایستاده بود دست بر و انبر گرفت گفت بدین تیغ سر از تن جدا کنم سلطان گفت
ای خلیفه هنوز که هیچ گناهی نکرده ام بسخن سر مرا از تن جدا میکنی پس چگونه در صحبت تو بودن چرا در جد
خدای خود نباشم که اگر تو و من هزار گناه بکنیم گویم ای مولی بد کردم او بلطف گوید ای بنده ترا بخشیدیم
خلیفه گفت پس اینجا نخواهی بود سلطان گفت نخواهم بود گفت از من از جهت زاد راحله چیزی قبول کن
گفت آنگه از تو چیزی قبول توانم کرد که در خزانه خدای تعالی چیزی نیابم گفت ای بلند همت خوش لقای بگو تو کیستی
گفت من پادشاه بلخم که در طلب مولای خود جمله چیزها باخته ام تا خدای تعالی این شکسته را قبول کند و قرین
خویش گرداند سلطان این بگفت و روی سوی یمن کرد بزرگان یمن شنیدند که پادشاه بلخ در طلب مولی تخت
و تاج را باخته و روی بغربت آورده وضیع و شریف و صغار و کبار باستقبال او بیرون آمدند و با یکدیگر میگفتند
که برویم و روی کسی بینیم که او از سر همه چیزها گذشته و در طلب مولی بیرون شده است یکمنزل به یمن مانده بود
که سلطان با یکی از پیش ملاقات شد آن مرد گفت که امروز تمام خلق یمن شوریده بیرون آمده اند تا از زیارت
سلطان مشرف شویم چون این سخن گذری بشنید در خاطرش بگذشت که ای ابراهیم کار تو بجای رسید که جمله
مردم شهر یمن سرگردان شده از بهر تو میایند باز بر نفس خود مجادله آغاز کرد که این چه گمان ناسزاست که تو
بر خود میبری باش تا عزت خویش ازین جای برگیری دوم روز سلطان از قافله جدا شد و تنها روی بسوی
یمن کرد دید که خلقی فوج از پیش پیدا شد آمدند با فوجی پیشکش سلطان آمدند و سلطان را پرسیدند که ای درویش
هیچ خبر از سلطان ابراهیم داری سلطان گفت حکایت او را چه میپرسی که او سرگردان خود است ایشان
ندانستند که سلطان اوست سلطان همانست گفتند که ای بنده ما از خبر و نشان سلطان می پرسیم تو با ما
او را چرا سخن میگویی پس بگفتند و سلطان را چندان مشت و سنگ بزدند که بیهوش گشت چون ازوی فارغ
شدند و از کار وی فراغ بگذشتند چون سلطان بهوش آمد و با نفس خود آغاز کرد که ای رذل بزرگی خود فکر
میکردی ای نفس این بزرگی بود و ملک حشمت و عظمت آن جهان را امروز بدیدی اشد که در نظر اهل یمن خوار
گشتی و آنها نیز دانستند که سلطان همون بود که ویرا رنجانیدند القصه گذر سلطان ابراهیم بیازاری

افتاد دید که انجیر و خرما میفروشند و مدت سه سال شده بود که او ترک مملکت کرده بود و گاه گاه دلش بانجیر و خرما
کشیدی چون دید که هر دو چیز یکجا میفروشند دل سلطان بانجیر مایل شد بر خرما و انجیر فروش رفت و گفت نعلین کهنه
مرا بستان و خرما و انجیر بده آنکس گفت بدل کهنه چیزی خرما و انجیر نمیفروشم سلطان چون این از وی بشنید رو
به بیابان نهاد مردی با خرما فروش نشسته بود گفت ای خرما فروش هیچ میدانی که این نعلین کهنه خویش بدل خرما
میداد که بود خرما فروش گفت هیچ معلوم نکردم گفت که او پادشاه بلخ بود و اکنون در راه مولی خود را چنین ساخته است
اما تو طمع انجیر و خرما نزدیک او ببر و هر خرما و انجیر که او بخورد بدل آن هر یک دیناری بتو بدهم بگفتن او خرما فروش
فی الحال طبقی پر خرما و انجیر کرد و در عقب سلطان بدوید چون نزدیک سلطان برسید بانگ بزد که یک ساعت
ایستاده بود تا بتو خرما و انجیر بدهم سلطان روی بگردانید و او را جواب داد که انا ابیع بالثمر والتین یعنی اکنون
نمی شناسم از انجیر و خرما تا آنکه روزی در بیابانی و موقت نشنیدی انجیر و خرما نیاوردی پس این سخن خرما و انجیر نو
نشناسم و دین خود در خرابی بیفکنم چون آمد این جواب از سلطان بشنید بازگشت سلطان راه صحرا
گرفت و چپ و راست نظر میکرد و کسی راندید و وقت سلطان خوش شد و این را میگفت مولای ذکر تمر کی
دینی یعنی ای مولای من ذکر تو خرما و انجیر من گشته است باز آغاز کرد که مولای ذکرک کرمی و بستانی یعنی ای مولای من
اگر او امروز انجیر نداد ذکر تو باغ و بستان منست که در وی بستان میوهای گوناگون باشد تو آغاز کرد که مولای ذکرت
اهلی دلدی و ذکرک دنیای و اخرتی یعنی ای مومنان اگرچه بنهادم ذکر تو اهل و لد من گشته است و ذکر تو دنیا و
آخرت منست باز ثنای دیگر آغاز کرد که مولای ذکرک غریب و انا غریب الغریب لا یالیف بالا بالغریب یعنی
مولای من ذکر تو در جهان غریب است چون سلطان این مناجات تمام کرد جان بحق تسلیم کرد الهی بحرمت
خلفه صوفیان صفه محبت والم یعنی سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه که از دل جمله یگانه گویان که محبت دنیا
دور کردانی و جمیع مومنان را طالب رضا گردانی یا اله العالمین و یا خیر الناصرین **باب نوزدهم در حکایت
مرد سخی و زن بخیل و ملایم آن چنین** آورده اند که روزی حضرت رسول علیه السلام در مسجد نشسته
بود که ناگاه دخترک گریان از در درآمد پیغمبر علیه السلام فرمود که ای دخترک چرا میگریی گفت ای پیغمبر خدای بدانکه پدر و مادر
من هر دو وفات یافته اند و من فراق ایشان بسر میبردم امشب در خواب دیدم که گویی قیامت قایم شده
و خلق اولین و آخرین در عرصات حاضر آورده اند و شوری از هر جانب برآمده من در عرصات بجهت مادر و پدر
میدیدم ناگاه که در من بطرف دوزخ افتاد دیدم که مادر من در میان ولوله دوزخ افتاده و مبتلا شده و آتش
برگرد آمده است و دیدم در دست راست او پاره از جامه کهنه در دست چپ او پاره پیه و این هر دو در آتش
سوزنده تو یابنده و هر گاه که آتش از دست راست زیادتی کردی بدان جامه کهنه دفع کردی و اگر از دست چپ

زیادتی کردی بپنبه دفع کردی گفتم ای مادر حال تو بدین نوع از شومی کدامی چیز شد گفت ای دختر من بغایت نیکو
کردار بودم در رضای پدر تو بودم اما درویش را جمیع عمر خود چیزی نداده بودم بغیر ازین جامه کهنه و این پنبه
امروز در پیش من همینست که آتش دوزخ را بدان دفع کنم اما از غلبه تشنگی در دوزخ درون من بی آب مانده است
پرسیدم که ای مادر پدر من کجاست گفت ای دختر پدر تو در دنیا شخص نیکو بودی و مقام نیکان در بهشت است
او را بسوی بهشت طلب کن آنگاه بجانب بهشت دویدم دیدم که بر حوض کوثر نشسته اند و آنها که طفلان
گرد شما گرفته اند و هر یکی قدحی از شراب بهشت در دست دارند و مومنان تشنه را میدهند چون پدر مرا دید
بدیدم گفتم ای پدر خدای تعالی ترا بدین دولت و سعادت مشرف کرده اند و مادرم در دوزخ مبتلا گشته
و بی آب مانده است یک قدح آب بدست من بده تا بجهت مادرم ببرم گفت ای جگر گوشه پدر خدای تعالی شربت
کوثر را بر بخیلان حرام کرده است گفتم ای پدر اگر قدح نمیدهی باری قدری آب در کف دست من انداز پدر گفت
ای دختر دست پیش آر من کف دست پیش بردم پاره آب در کف دست من انداخت من کف دست را گرد آوردم
و بسوی دوزخ دویدم چون بکناره دوزخ رسیدم گفتم ای مادر دهن بگشای در زمان دهن بگشاد من آب در دهان
مادر کردم همان زمان فرشته آواز داد که خداوند تعالی دست ترا خشک کرد آب پاک بهشت را در دهن دوزخی
کردی از هیبت بانگ وی از خواب برجستم و بیدار گشتم و نظر بر دست خود کردم دست خود را خشک دیدم
احوال خواب من این بود که با حضرت تو عرض کردم در دست پیغمبر علیه السلام عصایی بود و آن عصا را بدست دختر
داد و دعا کرد که الهی همچنین اگر خواب این عجوزه راست است چنانکه در اول دستش بود همچنان گردان در همان
زمان دست دختر همچنین اول نیکو شد حکایت آورده اند که مردی بخیل بغایت مشهور بود تا گاه روزی بجایی
رسید که اگر کسی بدیدن او رفتی و یا چیزی از وی خواستی سه شبانه روز سر او بدرد آمدی و دختری نور دیده القصه مرد را
دختری بود و او را تمام روز یک نان دادی و وظیفه او همان یک نان بودی چنانکه یک روز نانی بدست دختر بدادی
و خود از پی کاری بیرون آمدی ناگاه درویش بخانه او رسید و گفت پدر از بهر رضای خدای تعالی مرا چیزی بده بس
گرسنه ام دختر با خود گفت که امروز وظیفه من یک نان داده است من از بهر رضای خدای تعالی بدین درویش میدهم
و امروز صبر میکنم باری در راه رضای خدای تعالی کاری کرده باشم این بگفت و نان بدرویش داد تا آن مرد بخیل
از پی کاری که رفته بود باز آمد دید که مردی نزدیک در خانه وی بود و نان میخورد دلشکسته وی بخشم بر آمد و از در رو
پرسید که ترا این نان که داد خلقی بنفسی دیر غصه نزدیک دختر آمد و گفت درویش را نان تو دادی گفت نانی که
حصه من بود آن را بدرویش دادم بخیل گفت تو بخلاف من کرده اگر تو دختر من بودی مخالفت من نمیکردی این
بگفت دست آن بیچاره را بگرفت و از شهر بیرون برد و دور از راه بود ببیابانی رسید بدختر گفت رفتن بگو بلدام

دست نان بر رویش دادی دختر گفت بدست راست دادم فی الحال آمد و کارد بر کشید و آن دست از من
آن عجوزه جدا کردانید و او را در آن بیابان بگذاشت و خود باز گردید آن مظلوم بیچاره با دل پر درد روی
بجانب آسمان کرد که قبلهٔ کار دعاست و گفت الهی پدر مشفق از بهر نان بدرویش دادن با من این چنین کرد اکنون
نمیدانم که لطف تو با من بیچاره چه خواهد کرد الهی تو میدانی که بجز بغیر حق مرا معیوب ساخته و وادی درد مظلوما
جز تو کسی نمیدهد اکنون هنوز در این مناجات بود که پادشاهی در آن دیار از لشکر جدا افتاده بود از طلب
صید خدای تعالی آن پادشاه را بر سر مظلوم بیچاره رسانید چون نظر پادشاه بروی افتاد گفت ای عجوزه
تو در این بیابان چه میکنی دختر گفت من بنده خدایم پادشاه گفت چگونه در این بیابان افتاده و دست ترا که
بریده است از وی خون میچکید گفت حکم خدای تعالی جلت قدرته حکم بر این رانده بود که مرا بی دست کرداند در این
بیابان رساند و من بقضای خدای تعالی رضا دادم که او پادشاه همه پادشاهانست هرچه خواهد آن کند آن پادشاه
چون سخن از وی بشنید دلش بر آن دختر رحیم و مهربان گشت و گفت ای دختر بدانکه من دختر ندارم تو دختر
من باشی و مرا یک پسر است و خدای تعالی مرا بر تو چنان مهربان کرد که ترا از آن پسر دوست تر میدارم و ترا در
نکاح پسر خود دارم پس بفرمود محافه بیاوردند و دختر را در آن محافه سوار ساختند و در شهر خود در آوردند
آنگاه پادشاه با خود اندیشید که اگر وی نوع کنم شاید که پسر من از بی دستی این دختر معلوم کند و با او میل نکند
هنوز معلوم نشده است من این دختر را در نکاح وی در آوردم پس پسر را طلب کرد و گفت ای پسر من امروز
در شکار بودم و دختری را دیدم غریب صاحب جمال و خداوند تعالی جلت قدرته مرا در حق او مهربان گردانید
و با خود گفتم که تو دختر منی و من در نکاح پسر خود در آوردم اکنون او را آورده ام و رضای من است که او را در
نکاح خود در آری پسر گفت هرچه رضای تو من او را بیا بدان راضیم پس قاضی را طلب کرد آن دختر را با پسر
پادشاه عقد بستند و چون عقد تمام شد پادشاه مرخازن را بفرمود تا در خزانه را بگشاد و هر جامه که ثمینی
بود بیاوردند و بدست خود پیرایه در بر وی میکرد چون همه چیزها در روی پوشانیدند و از سر تا پای او نظر کرد
و بغیر دست بی جمال مینمود پادشاه آن دختر را در کنار گرفت و میگفت ای فرزند آنچه از من سر بد کردم
اما دست درست کردن نتوانم که آن قدرت خدای راست آنگاه پادشاه خادمانرا فرمود که این دختر را
نزدیک پسر من برید و هرچه پسر من بگوید بشنوید و خبر پیش من آرید تمامی خادمان آن دختر را نزدیک شاهزاده
بردند خود پیش در ایستادند خدای تعالی شفقتی در حق آن دختر که در دل آن پادشاه انداخته بود در زمان
کفش در پای کرد و از عقب دختر بیرون آمد و گفت از برای آن آمده ام که اگر پسر در عیب دست این عجوزه
سخن گوید من ترغیب پسر کنم و نگذارم که ای جان پدر بی عیب خدای هژده هزار عالم است و دیگر هر که هست

24

از غیب حالی بنشست آنگاه شاهزاده بر عروس آغاز کرد که مرا رگ بده چون او دست راست نداشت بدست چپ بیاری
بدنشست شاهزاده بداد پس گفت پدر برای من زنی پیدا کرده است که او در تمام خود عمری نخورده است و اگر نه چگونه بدست
چپ بیاری دهد چون آن دختر این سخن بشنید از پادشاهزاده بشنید دل شکسته شد و آب در چشم بگردانید و جانب
آسمان دید و گفت ای راست کننده معیوبان اگر این دست من از جهت رضای تو بریده شده است تو بکرم خود درست
گردان که فادری دهیوانی وبا ارزوی شوهر شرمنده نشوم در این سخن بود که از گوشه حجره آوازی برآمد که دست از آستین
چله بیرون کن تا قدرت ما را مشاهده کنی در حال از جا دربیرون دستش درست گشته بود مر شوهر را بدست راست رگ نه
میداد که پادشاه بر در ایستاده بود چون آن حالت را مشاهده کرد طاقتش نماند درون خانه درآمد و مر دختر را در کنار
گرفت و گفت ای دختر بحرمت آن خدای که دست ترا درست کردانید واقعه گذشته خود را با من بگوی دختر گفت بدانکه پدر
من بخیل بود و من بغیر گفته او نانی بدرویش داده بودم از غصه نان دادن دست مرا بگرفت و در بیابان برد و دست
مرا برید و مرا همدرانجا بگذاشت و خود باز گشت چون من کاری از برای رضای خدا تعالی کرده بودم هم در دنیا دست
مرا درست کردانید همچنین تو پادشاهی بسر وقت من فرستاد و مهربان کردانید تا معلوم بندگان باشد که هر کاری
که از بهر خدای تعالی کنند ضایع نگرداند و نتیجه آنرا هم در دنیا ظاهر کرداند حکایت آورده اند که پادشاهی بخیل بود حکم
کرده بود که هر که دران شهر نانی بدرویش دهد هر دو دست او ببرند و از شهر بیرون کنند تا کار بجایی رسید که درویشان
دران شهر از برای نان میمردند هر فقیری مردی بریسمان در پای او کردندی و از شهر بیرون انداختی تا روزی یک نفر را
طاقت نماند آواز برآورد که ای مردمان اگر از بهر پادشاه نانی نمیدهید از برای خدای که نان بدست ما دهید
تا بوی کنیم باشد که چون بوی نان بمشام ما رسد در دل ما قرار گیرد دران شهر عورتی بغایت صالحه چون آواز درویش را
بشنید در خاطر گذرانید که دو نان جو دارم بدین درویش رایدهم در رضای خدا تعالی حاصل کنم اگر پادشاه را خبر
شود هر چه خواهد در حق من بکند در زمان برخاست دو گرده جو بدست گرفته پیش او درآمد و بدرویش داد در حال
مخبران که از بهر آن کار متعین بودند آن خبر نزدیک پادشاه رسانیدند که در فلان محله در فلان خانه عورتی بدرویش
دو نان داد پادشاه گفت من پیش ازین حکم کرده بودم که هر که چیزی بدرویش دهد دو دست او را ببرند و از شهر
بیرون کنند و آن بیچاره را هر دو دست او ببریدند و پسری در گهواره داشت بیرون کشیدند و برگردن او نشاندند و از
شهر بیرون کردند و آن مظلوم را چهار درد پیش آمد یکی درد دو دست دوم عذاب فرزند که برگردن سوار کرده بود
سیوم آنکه بید بیست گرداند و ازون نمیتوانست چهارم از خانمان دور رفته و مشقت و زحمت بیابان پیش آمد درو
بی آب خشک شد در راست بیابان نظر میکرد تا شاید که تو ملی آب در نظر آمد حضرت تعالی حوض در پیش او
بنمود نزدیک حوض شد و خواست در آب هر دو دست نداشت آب در چه بنا در بدید بیشتر اید تا که کاه او در رسید

دخواست تا سر نشیب کند قراب کوزه که به از گردنش افتاده در آب غرق شد و بغیر دست نتوانست بیرون کشیدن
و مرد و مردم بر درد دلش رسید در کناره حوض ایستاده شد و میگفت رضینا بقضائک و صبرنا علی بلایک
یعنی من راضی شدم بقضا تو صبر کردم در این سخن بود که دو جوان صاحب جمال پیش وی رسیدند نظر آن
عورت بر جمال ایشان افتاد غصه فرزند را فراموش کرد ایشان پرسیدند که تو کیستی و بر کناره آب چه میکنی عورت
گفت چه کنم در این آب فرزند دلبند من غرق شده است یکی از آن جوان دست دراز کرده فرزندش را سلامت
از آب برکشید و تسلیم مادر او کرد چون دست خود را بجنبانید فرزند دست دراز کرده جوانان دیدند که دست
ندارد سوال کردند که دست ترا که بریده است عورت گفت پادشاه مملکت بریده است جوانان چون این
سخن شنیدند غایب شدند در یک ساعت آمدند و هر دو دست بریده او را بیاوردند عورت را گفتند که هر دو دست
خود را بیرون کن چون هر دو دست خود را بیرون کرد ایشان هر دو دست را بر دست او نهادند حق سبحانه تعالی
بقدرت خود دستهای آن عورت درست کرد دامن ایشان بگرفت عورت گفت از بهر خدا بگویید که شما کیستید که چنین
احسان در حق من کردید ایشان گفتند ما شکر دین و دنیا ایم حق تعالی ما را بنزدیک تو فرستاده است چنانکه
امروز در دنیا بکار آمدیم فردا قیامت نزد شکر تو خواهیم بود الهی جمله مومنان را توفیق خیر روزی گردانی در زیر علم
صاحب جمال سبحان جای دهی و از دست امیر المومنین علی کرم الله وجهه شربت کوثر روزی گردانی بمنه و کرمه

## باب بیستم در حکایت آذر بت پرست پدر ابراهیم خلیل الله صلوات الله علیهم اجمعین

آورده اند که روزی مهتر ابراهیم علیه السلام نزدیک بتخانه رفت دید که پدرش بتان را پیش خود نهاده هر زمان سر خود
پیش ایشان بسجده میبرد مهتر ابراهیم را طاقت نماند آغاز کرد ای پدر مرا از کار تو عجب میاید زیرا که این بتان
ساخته تواند و پیش ساخته خود سجده میکنی و آن خدای را جلت قدرته سجده نمیکنی که بیافریده است و چشم
بینا و گوش شنوا و زبان گویا و دست گیرا و پای روان داده است و هر عضوی را بعضوی بیاراسته پس حضرت
نگارنده خود را که جمیع آسمان و زمین و عزایبها را که آفریده است سجده نمیکنی آذر گفت یا ابراهیم علیه السلام اگر سخن تو راست
است همین بتان را بگوی تا در حق پروردگار خود و رسالت تو بزبان حال در سخن آیند و گواهی دهند من هم
ایمان آرم این سخن مهتر ابراهیم علیه السلام بشنید روی بسوی آسمان کرد یا رب خدایا تو میدانی که پدر از من چه چیز میطلبد
یا رب یکبار این بتان را در گفتار آر ای کسی که قدرت او بر همه چیز دارد و میتواند شمار اما من در
سخن آر تا اکنون توحید حضرت خدای تعالی و بر رسالت من گواهی دهید همه بتان آغاز کردند که لا اله الا الله
ابراهیم خلیل الله بمجرد از بتان این کلمه بشنید در حیرت ماند از گفتار ایشان پدر گفت ای ابراهیم من توفیق گفتن
این کلمه نمی یابم اما جمله بتان را تو جادو کرده ای مهتر ابراهیم علیه السلام چون دید که رغبت نمیکند تا ایمان آوردن از سر غصه

25

جمله بتان را بشکنند مهتر جبرئیل علیه السلام در رسید و دست مبارک مهتر ابراهیم را بگرفت و گفت فرمان میشود که هم این
زمان بوحدانیت ما و رسالت تو گواهی دادند نخواهیم که تو ایشان را بشکنی پس هست محمد را ازین سخن بشارت
عظیم است زیرا که بتان یکبار بوحدانیت خدای تعالی و رسالت مهتر ابراهیم کردند از شکستن منع کرد پس
مومنان که همیشه و هر ساعت و هر زمان بسعادت کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله مشرف شوند اگر از عذاب
دوزخ امان یابند هیچ عیب و غریب نیست و نباشد و در کارهای خدای تعالی کسی را چون و چرای نرسد زیرا که خدا
بکلت دهد بکردار اندک دهد و اگر نخواهد کردار بسیار را حبط گرداند حکایت آورده اند که در عهد موسی
علیه السلام زاهدی بود که چهارصد سال مر خدای عز و جل را عبادت کردی چنانکه تمام روز روزه داشتی و تمام شب
نماز بودی و همدران شهر فاسقی بود هفتاد سال شب و روز بجز از فسق و فجور کاری دیگر نکرده بود قضای
خدای تعالی در رسید که هم زاهد و هم فاسق در یک روز وفات یافتند شوری در بنی اسرائیل افتاد که فلان زاهد
از میان برفت خلایق شهر جمع شدند چون مهتر موسی علیه السلام آمدند عرض داشتند که فلان زاهد در جهان نماند
اکنون ما جمع شده ایم تا بسر جنازه او قدم نهیم تا برکت او ما هم امرزیده شویم باز گفتند یا رسول الله فلان فاسق
هم نقل کرده است که تمام عمر خویش بجز از فسق و فجور دیگر کاری نکردی و اگر کسی در راه ما ملاقات شدی ما روی از وی
بگردانیدی که شومیت او بر ما اثر کند مهتر موسی علیه السلام چون حکایت فاسق و زاهد هر دو بشنید خواست
که بر امامت زاهد رود مهتر جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت ای پیغمبر خدای فرمان میشود که مر قوم خود را بگوی که تا رسنی
بر پای زاهد بربندند و کشاله کنان از شهر بیرون اندازند و در مزبله کنند و یا موسی فرمان میشود که بر سر آن گناه
کار شوی و پیش خود با امت خویش دفن کنی مهتر موسی علیه السلام روی بسوی قوم کرد و گفت مهتر جبرئیل بدین
نوع فرمان آورده است که امت موسی علیه السلام همه در حیرت بماندند و گفتند که ما کار و یاد شما بر عکس مینماید آنچه
از دو نفر دیدیم پیش شما عرض داشتیم باقی قلوب هر یکی را خدای میداند مهتر موسی علیه السلام فرمود که ما بنده ایم
در کارها وی مجال دم زدن نداریم آنچه فرمان میشود همان میکنیم جبرئیل آمد و گفت ای موسی فرمان می شود که:
امت تو راست میگویند که زاهد نیک کردار بود و فاسق بدکردار اما ایشان ظاهرش میدیدند و باطن غیر ما
کسی نداند این زمان که از دفن این بنده گناهکار باز گردی باید که در خانه زاهد و فاسق بروی و از زنان ایشان
بپرسی که احوال و افعال ایشان چه بوده است القصه رسنی در پای زاهد بسته و کشاله کنان از شهر بیرون
آوردند و در مزبله پرتاب کردند و فاسق را بتعظیم عظیم بسیار دفن کردند آنگاه مهتر موسی علیه السلام با قوم خود در
خانه زاهد کرد و آمد فرزند حرم وی سوال کردند که شوهر تو چگونه عمر میگذرانید و شبها چه کردی آن عورت گفت
ای پیغمبر خدای تمام روز بروزه بودی و همه شبها بطاعت بودی هر یکدار که نیک زاهد را تمامی باز گفت دیگر

ای پیغمبر خدای یکی سخن دیگر هم گفتنی که مهتر موسی علیه السلام گفت ای عورت آنچه او میگفت بگوی عورت آغاز کرد
که با من گاه گاهی گفتنی که ای زن چهارصد سال شد که من عبادت میکنم اما در خاطر من گفتنی می شود
که خدای یکیست یا دو و موسی که دعوی پیغمبری میکند این هم حقیقت یا دروغ مهتر جبرئیل گفت ای موسی
فرمان میشود کسی در حق من و تو چنین گوید مر امت را بگوی اگر در حق وی چه گویند همه گفتند که لایق دوزخ است
کسی بهتر که در حق خدای تعالی و کمال بد برد و پیغمبر را بتحقیق نداند آنگاه مهتر موسی علیه السلام با قوم خود بر در خانه فاسق
رفت چون بدانجا رسید در خانه دید را دید مهتر موسی علیه السلام در را آن زن آواز داد که کیست که در خانه گناهکاری
پیغمبر خدا آواز داد که در بگشای که پیغمبر خدای بر در آمده است بدوید و در باز کرد و میگفت ای پیغمبر خدای قدم مبارک
شما بر در خانه فاسق چگونه آمد مهتر موسی علیه السلام گفت که مرا خبر کن که شوهر چگونه کسی بود گفت ای پیغمبر خدای
از وی چه پرسی که هر بدی که در جهان بود همه در ذات وی همیشه بفسق و فجور مشغول بود و هیچ وقت از خمر و زنا
کردن فارغ نبود ای برگزیده خدای هر چند که افعال زشت وی بگویم در بیان نیاید مهتر موسی علیه السلام پرسید که از
افعال وی نیکی چیزی دیده باشی زن گفت ای برگزیده خدای چون شب بمیانه رسیدی از خواب مستی بیدار شدی
روی بجانب قبله کردی و روی بر زمین نهادی و گفتی الهی روز و شب بفرمانی تو میکنم اگر بخشی تو لایقی اگر
من در میان بندگان تو به بدی مشهور شده ام تو آخر در هژده هزار عالم بکرم و لطف مشهوری به بخشایی
بر کسی که بغیر از تو کسی ندارم ای بار خدایا اگر چه گناهکارم اما در وحدانیت تو شکی هیچ نیست و شبه ندارم
و یقین میدانم که همیشه بودی و همیشه باشی و در پیغامبری مهتر موسی شکی ندارم که او پیغمبر است هیچ شکی نیست تا این
که چنین بگفتی مهتر جبرئیل علیه السلام گفت ای موسی فرمان میشود که کسی در ما چنین گوید تو در حق او چه گویی دیگر فرمان
میشود که ای موسی در این ساعت کار او در حضرت ما چنین شکستگی آوردی اگر جمیع گناهکاران را با خود
درخواست کردی من همه را بخشیدمی معلوم مومنان باشد که نیازی و شکستگی در حضرت حق تعالی
قدری و منزلتی عظیم دارد و هر که بعمل خود مغرور باشد در آن حضرت قیمتی ندارد حکایت آورده اند که روزی مهتر
جبرئیل علیه السلام نزدیک حضرت پیغمبر علیه السلام آمد سوال کرد که ای جبرئیل از کجا میآیی گفت یا رسول الله نزدیک زاهدی
بودم که چهارصد سال بر آمده است که مستقبل قبله نشسته است و جان کوش تسلیم کرد چون قیامت قائم شود
و خدای تعالی خلق اولین و آخرین را حاضر گرداند آنگاه ندا شود که انبیا و اولیا برحمت ما در بهشت در آیند آن
زاهد میگوید که من چهارصد سال بندگی کردم امروز فرمان میشود که برحمت من در بهشت در آی این چهارصد
ساله عبادت من کار نیست من بیهوده آنگاه به بهشت در نیم فرمان میشود که نظر بر چهارصد ساله خود کن اگر برحمت
ما در بهشت در آی یاران زاهد گویند که این چهارصد ساله عبادت من بیهوده بهشت ندارم عزت الهی درگاه در

شود و بگوید که ای فرشتگان مر این زاهد را در دوزخ برید بحکم و فرمان فرشتگان بیایند و زاهد را سوی دوزخ برند
و زاهد را هفتاد ساله راه مانده باشد که گرمی دوزخ بر زاهد اثر کند چنانکه زبان و کام زاهد تفیدن گرد از غایت
تشنگی آنگاه فرشتگان را فرمان شود که یکقدح آب بر گرفته نزدیک زاهد برید چون نزدیک زاهد رسد و چشم
زاهد بران قدح آب افتاد با فرشته بعجز و زاری گوید که ای ملک خوش لقا ازین قدح آب مرا قدری بده که
گلویم بسیار خشک شده است و جانم بلب آمده است آن فرشته گوید که چهار صد ساله عبادت که کرده ای
تو دویست ساله که بدهی من ده نیمی ازان آب قدح بخوری در زمان بفروشد و نیمی ازان آب بخورد و باز آن
فرشته قدری آب نزدیک وی برد و اورا ازان آب زیاده تشنگی در کار شود و باز قدح آب بنماید بعجز و انکسار
به بیند از فرشته بخواهد فرشته گوید دویست ساله که در بنگی که داری آنهم بفروش و تمام قدح آب بستان
و بخور فی الحال گوید فروختم و آن قدح آب بستاند و بخورد آنگاه فرمان در رسد که ای زاهد بچهار صد ساله عبادت
می نازیدی آخر بنگر که بیکقدح آب بفروختی بعد ازان فرمان شود که تو در نعمت بینائی و شنوائی و گویائی در تو نهاده
بودم امروز بچهار صد سال عمل معامله مقابله کن تا کدام راجح آید پس فرمان شود که ای فرشتگان نعمت بینائی را
در پله ترازوی بنهید و با عبادت چهار صد ساله او بسنجید چون فرشتگان چنین کنند نعمت بینائی از عبادت
صد ساله بخرید و چون زاهد مقابله معاینه کند از شرمندگی سر زیر افکند آنگاه فرمان شود که شرمندگان و مفلسان
را حاضر بداریم اکنون از رحمت ما در بهشت در آی الهی بحرمت آن بندگان که شکستگی و بیمار کی محب حضرت پاک
تو گشته اند که بیچاره را و جمله مسلمانان را در وقت آخر ایمان کامل روزی گردانی بفضلک و کرمک آمین و رب
العالمین

## باب بیست و یکم در حکایت طوطی که مردی بخدمت سلیمان علم آورد و جواب گفتن طوطی بخدمت سلیمان علم

آورده اند که مردی در عهد سلیمان علم طوطی بخرید با الحان و نوای خوب چند گاه طوطی با لحن و نوای خوب می بود بعد ازان
از نوا کردن بماند هر چند که خصم مر طوطی را تلقین میکرد هیچ زبان بگفتار نگشاد تا روزی آن مرد قفص طوطی را بگرفت
و پیش سلیمان علم برد و گفت ای پیغمبر خدای من این طوطی را بشرط آواز خریده بودم و چند گاه در خانه من الحان
خوب بکرد اکنون مدت باشد که هیچ سخن نمیگوید من این را نزدیک شما آورده ام و خدای تعالی دانش جمیع زبانها
را بشما داده است اکنون مراد او را بپرسید که چرا از گفتار باز مانده پس سلیمان علم بدان طوطی کرد و گفت ای طوطی
چرا از گفتار باز مانده آن طوطی جواب داد که پیغمبر ازان زار که من از جفت خود مانده بودم از فراق او در نالیدن
بودم تا گاه جفت من با طوطیان دیگر در هوا میگذشت آواز نالیدن بسمع او رسید فی الحال از هوا نزدیک من
آمد و مرا نصیحت کرد که چندین منال و صبر کن خداوند تعالی صابران دوست میدارد تا باز خدا تعالی جمع گرداند داگ

خواست او بران رفته باشد که ما را جمع نکند نالیدن هیچ سود ندارد بهمه حال چه بهتر است که ای برگزیده معبود
جفت من چنین گفته است من از زاری کردن باز مانده ام مهتر سلیمان علیه السلام روی سوی آن مرد کرد و گفت که این
طوطی بعد ازان در خانه تو سخن نخواهد کرد اما آنچه او را خریده از من بستان آن مرد گفت بدین مبلغ خریده ام مهتر
سلیمان علیه السلام بهای طوطی بداد از قفص بیرون آورد و بر سر دست خود بنشاند و گفت اکنون بر جفت خود برو پس
طوطی از دست مهتر سلیمان بنشست و گفت ای پیغمبر خدای چون تو در حق من لطف و احسان نمودی و ایزد تعالی
در ذات من داده است من هم پیش تو عرض کنم مهتر سلیمان علیه السلام پرسید که کدام چیز در ذات تست گفت ای
پیغمبر خدای هر جا که گنج است آن در نظر من پوشیده نیست و گفت ای پیغمبر خدای در این مقام که شما نشسته اید
در چهار گوشه آن چهار گنج است که شما را ازان خبر نیست مهتر سلیمان فرمود که تا آن چهار گوشه را بکاوید
چون بکافتند از هر گوشه گنجی برامد مهتر سلیمان پرسید که بگو تو در کدام چیز گرفتار شدی گفت در دام صیاد
گرفتار شدم مهتر سلیمان گفت گنجی که در زیر زمین است دانستی دامی که در زیر دو انگشت زمین دفن کرده اند چون
ندانستی گفت ای پیغمبر خدای از اخبار معبود بسمع شما رسیده است که اذا جاء القضا عمی البصر چون قضای
حق تعالی در رسد جمله بینا بینا پوشیده شود بیت کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ؛؛ قضا همی بردش تا بسوی
دانه و دام دیگر آورده اند که روزی مهتر سلیمان علیه السلام در صحرا میگذشت دید که در زیر درختی کودکان بازی میکنند
و بر سر آن درخت مرغی نشسته است و جانب کودکان می بیند و می خندد مهتر سلیمان نزدیک مرغ شد و پرسید
که جانب کودکان چه میخندی مرغ گفت ای پیغمبر خدای از نادانی کودکان مرا خنده می آید که در آستانه من
از جهت گرفتن من دام نهاده اند و من چهارصد ساله عمر دارم این کودکان میخواهند که مرا بازی دهند اگر
نادان نباشند هرگز از گرفتن من رنجه نشوند چون مهتر سلیمان از مرغ این سخن بشنید از آنجا بگذشت بعد از
زمانی هم ازان راه باز آمد دید که کودکان آن مرغ را گرفته اند و چشمانش را دوخته و بال او را بسته اند و
پرهای برکنده اند و در دو پایش قید انداخته مهتر سلیمان مرغ را بشناخت و نزدیک تر شد و گفت ای
مرغ گفتار تو چیزی دیگر بود و گرفتار زار گشتی گفت ای پیغمبر خدای همان گفتار من مرا در بلا انداخت چون
شما از من وقت من در رفتند دیدم که جمله جهان سر آتش گرفته است مگر در آسمان من آتش نیست چون در آمدم
بدام کودکان گرفتار شدم همدران محل ندای شنیدم که ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن خواست بنده هیچ چیز
میسر نشود و هیچ کاری بهم نرسد بجز از خواست خدای تعالی الهی بحرمت که آنها رضا بقضا تو داده اند و پای رضا
حضرت تو قدم ننهاده اند که جمیع مومنان را بران داری که رضا بتو برانست یا اله العالمین و یا خیر الناصرین باب
بیست دویم در حکایت شیخ حسن بصری رحمة الله علیه چنین آورده اند آورده اند که خواجه حسن بصری

بهشتیان

رحمة الله علیه در تلاوت قران در اینجا رسید که قوله تعالی سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین گفت الهی این بیچاره
حسن را ارزو میشود پیش روی قوم بهشته اند من باشم تا رضوان گمبشت مرا پیش آید و پیش همه مومنان
برین ایت مرا بسوی جنت خواهند ندای از عالم غیب شنید که ای حسن برین امرز و دولت پیش از تو دیگر
بندگان جست جوی کرده اند شیخ گفت الهی کدام بنده است که بدین سعادت سلام رضوان اگر مشرف خواهند
شد دیگر بار ندا شنید که ای حسن بدانکه پیرزنی است که بدین خلعت او خواهد رسید گفت خداوندا آن زن
کجا است ندا شنید که در فلان شهر و در فلان محله میباشد خواجه با خود گفت بروم تا ملاقات ببیند او
حاصل کنم چون خواجه روی بدانجا اورد دید آن در خانه رسید و دست بر در زد از درون خانه آوازی شنیدند
که در شکستگان که میزنند جواب داد که منم حسن بصری رحمة الله علیه آن عورت بیامد و در باز کرد خواجه درون
در آمد دید که دیگ در دیگدان نشانده است و فرود ان دیگ اتش میرود شیخ گفت ای خواهر بگو که ترا که
خبر کرد که من مهمان تو خواهم [illegible] که دیگ در دیگدان نشانده گفت ای برادر حسن از آمدن تو مرا کسی خبر نکرد
اما این خون جگر است که بر اتش نشانده ام شیخ پرسید که واقعه چیست که خون جگر در اتش نهاده گفت ای
حسن امروز سه روز است که طفلان من چیزی نخورده اند این زمان از برای تسلی خاطر ایشان دیگ بر دیگدان
نهاده ام و در شب از خوف خدا تعالی چندان گریسته ام که این دیگ از آن آب چشم من پر شده است این
زمان کودکان را تسلی میدهم که خاطر جمع دارید که در دیگ از برای شما چیزی می پزم چون خواجه حسن بشنید بگریست
گفت راست است فرمود که پیغمبر خدا که بهشت رایگان نیست چو شنو خود را در راه دوست چنان بسوزی
خوشی و خوشی مرا یاد که من در تلاوت کلام بودم چون بدینجا رسیدم که سلام علیکم تا آخر امید ارزو
میکردم که چه نیک باشد که من پیش اهل بهشتیان باشم تا بدین ایه معظمت مشرف شوم ندای شنیدم
که ای حسن خاموش شو که این عزت در کار پیرزنی کرده ایم گفتم یا الهی فرمان ده که با ملاقات او منیا گفت
حاصل کنم بحکم و فرمان اکنون ملاقات بتو حاصل کنم گفت ای حسن زمانی بنشین و خود برخاست و دو رکعت
نماز بگزارد و سر بسجده نهاد و مناجات الهی تا این غایت سر من پوشیده بود اکنون آشکارا شد مرا ازین جهان ببر
گردان بدین بگفت و هنوز سرش در سجده بود که جان بحق تسلیم کرد دیگر اورده اند که روزی عبد الله بن مبارک
براه کعبه میرفت شبی در وادی کعبه آوازی شنید که نگاه کرد دید که زنی برآمده کلمی در پیش گفته
در بادیه گم کرده میرفت دانستم که آن عورت راه گم کرده است و او را از راه جدا مانده گفتم که ای عورت مگر راه گم کرده
گفت من یهد الله فلا مضل له یعنی راه نماینده همه خدا است عز و جل که هر کرا خدای راه نماید او راه گم نکند
سوال کردم که از کجا گفت قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد

الحرام الی المسجد الاقصی الذی دانستم که میگوید که از بیت المقدس گفتم کی خواهی رفت گفت بسم الله الر
حمن الرحیم ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا دانستم که میگوید که بحج خواهم رفت گفتم که ای
زاهد برین شتر سوار شو که خوابانیدم گفت بسم الله الرحمن الرحیم قل للمومنین یغضوا من ابصارهم دانستم که می
گوید تو چشم بپوش کن تا من سوار شوم من روی گردانیدم و او سوار شد آنگاه گفت بسم الله الرحمن الرحیم
سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین دانستم که خدای تعالی را حمد میگوید که بر شتر سوار شده است
پرسیدم از او که هیچ قدری طعام دهم گفت بسم الله الرحمن الرحیم وما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام
دانستم که میگوید که از طعام قدری توشه دارم بوده پرسیدم که آب دهم گفت بسم الله الرحمن الرحیم
وجعلنا من الماء کل شیء حی دانستم که آب میخواهد آبش بدادم و در یک جای بقبیله رسیدم در آن قبیله نظر کرد
و گفت بسم الله الرحمن الرحیم انما اموالکم و اولادکم فتنة دانستم که میگوید که درین قبیله بیرون آمدند
یکی نام یحیی دیگر را عیسی هر دو سر در قدم مادر نهادند چون روی فرزندان بدید رخ بجانب قبله کرد و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن دانستم که در ملاقات فرزندان شکر میگوید مر خدای
تعالی را از جوانان پرسیدم که این عورت شما را چه میشود گفتند که مادر ماست و مدت سی سال است که بغیر از قرآن
هیچ سخن دنیا نگفته است اگر ویرا حاجت بچیزی میشود بقرآن معلوم میکناند گفتم ای مادر چه نام داری گفت
رضیته مرضیه دانستم که راضیه نام دارد خواستم که بار روان شوم گفتم ای مادر من میروم روی بفرزندان کرد
گفت بسم الله الرحمن الرحیم وتزودوا فان خیر الزاد التقوی یعنی اینمرد را توشه بدهید فرزندان او رفتند و
خرمای چند بیاوردند من بازگشتم و روی بحرم آوردم آری هر که خود را چنین بدارد بدرجه اعلی رسد حکایت
آورده اند که چون خدای جنات عدن بیافرید جبرئیل علیه السلام را فرمان داد که برو و جنات عدن را تماشا کن
که از بهر بندگان خود آفریده ام بحکم فرمان خدای تعالی جبرئیل در بهشت شد کوشکی یک دانه مروارید سفید
هفتاد هزار در آن درها را بیاقوت و لعل و زبرجد مرصع کرده اند و از هر دری تا بدری پانصد ساله راه باشد
پیش هر دری هفتاد هزار شارستان باشد و در شارستان هفتاد هزار قبه باشد در هر قبه هفتاد هزار کرسی
و بر هر کرسی حور عین نشسته در پیش هر حوری هفتاد هزار حور دیگر بخدمت ایستاده حوری از تخت خود جدا
برخاست و آمد هفتاد هزار حوران دیگر از پیش و پس او روان شوند و بر دست هر حوری طبقی از [illegible] دیبا از بهر او
و هفتاد هزار حوران دیگر روان گشتند و بر دست هر یکی پیراهنها گوناگون و در جیب او هفتاد هزار حوران روان
گشتند و بر دست دیگر حلهای سندس و اطلس روان گشتند چون نظر حور عین بکمال جبرئیل افتاد در خنده آمد
بمردی که گفتند بهر دو لب آن حور از یکدیگر گشاد نوری از دندان آن حور جدا شده جمله حاملان عرش و جبرئیل

سر بسجده بردند پنداشتند که آن نور تجلی است حور بانگ زد که سر بر دارید که آن نور تجلی حق نیست این نور
دندان منست که خدای تعالی مرا از بهشت کان خود آفریده است جبرئیل گفت الهی کدام بنده نیک بخت
زاین دولت رسانیده خطاب مستطاب رب الارباب آید که قوله تعالی واما من خاف مقام ربه ونهی
النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یعنی هر کس که خود را از هوا و از زر و از برای رضای خدا نفس
باز دارد هر آینه مقام او جنات عدن باشد الهی همه را از شر شیطان و وسواس نفس در امان دار و
به دولت رضای بهای خویش مشرف گردانی و بهشت عنبر سرشت ارزانی فرمای یا اله العالمین [illegible]

باب بیست و سیوم در حکایت شیطان مردود علیه اللعنة که فردا قیامت بر امت پیغمبر علم دعوی کند و ملایم آن چنین

آورده اند که چون قیامت قائم شود حق تعالی چندان لطف و کرم در باب محمدیان
کند که این دشمن قدیم در راه [illegible] وسعت گناهکاران آید و بگوید الهی اینها که در دنیا فرمان کرده اند و بیوفائی
نکرده اند امروز برابر من ایشان در دوزخ فرست زیرا که هفتاد هزار ساله ترا بندگی کردم و یک بیوفائی
مرا از درگاه دور راندی و ایشان را که هزار بیوفائی نکرده اند سزاوار دوزخ اند من ایشان را منکر ارم تا آنکه
خود در دوزخ ببرم فرمان شود که ای ملعون اگر ظاهر فرمان برداری نکرده اند اما در دل ترا دشمن داشته اند
و مرا دوست داشته اند دیگر هر عضوی اگر گناه کرده اند اما در محل من که خداوندم ایشان استوار بوده اند و نفس
بما سپرده اند و جنت تو دیده اند دیگر ای ملعون اگر بنده یک گناه کسی کند آن دعوی خواجه برسد و تو امروز
دعوی بر بندگان میکنی از جهة شرع معامله تو نرسد و تو با بندگان من چه داری دعوی گوید الهی چگونه دعوی
ندارم فرمان شود که ای فرشتگان دو منبر نصب کنید امام اعظم و امام شافعی را حاضر کنید آنگاه فرمان
شود که هر دو بر منبر برآیند و بگویند که شما در دنیا بودید چه حکم کرده بودید ایشان گویند الهی در کدام فرما
شود که در باب غصب امام گویند یا رب من این حکم کرده بودم اگر یکی زمین بغصب کردی و در آن زراعت
کند خصم پیدا شود و به بیند که زمین او را دیگری مزروع گردانیده است بدعوی پیش من آمدند و من حکم
کردم که آنچه دران زمین کاشته و برا اگر هر زمین بخصم تسلیم کن فرمان شود که ما هم امروز همان کنیم که امام اعظم
فرموده ای شیطان این بندگان من اند و تو آمدی و تخم معصیت در دلهای ایشان کاشتی هر لذتی که از تخم
معصیت تو حاصل شده است برداری و بنده های بنده خود سالم بریم باز فرمان شود که ای امام شافعی تو چه
حکم کرده بودی گوید الهی من این حکم کرده بودم چون یکی زمین یکی را در تصرف آورد و چون خصم دید که زمین را
دیگری زراعت کرده است و بدعوی پیش من آمدند من فرمودم که آنچنان کسی را غرث باید داد تا بعد ازین
حق کسی را در تصرف خود نیاورد و بعده هر گاه هر چه کاشته بود آن بهر [illegible] زمین بخصم قدیم تسلیم کنند فرمان

شود که ما هم امروز همان کنیم که امام شافعی ما فرمود که ای سلطان چون معصیت در دلهای شان کاشتی لاجرم
تدارک نو این باشد که تخم معصیت در گردن نو بار کنیم و تر اید و زنج فرستیم و بندگان خود را پاک و پاکیزه کرده
در جنت خود در آریم ای مرد دحضرت ما همان کنیم که یوسف با برادران کرد که چون قحط در کنعان افتاد فرمود
که هر که از کنعان در مصر طلب غله در مصر در آمدند کسان کار یوسف بیامدند و گفتند که ای شاه قافله از
کنعان آمده است فرمود که ایشان را پیش من آرید چون بیاوردند نظر در صورت ایشان بکرد دید که همان
برادران اند که در حق وی جفا کرده بودند از ایشان پرسید که شما فرزندان کیست اند گفتند که فرزندان
یعقوب پیغمبر گفت مهتر یعقوب را چند فرزند هست گفتند که ده فرزند از مجموع فرزندان یکی غایب شده
گفت او را چه نام بود گفتند یوسف او چگونه غایب شد یکی گفت او را گرگ خورد برادر دیگر گفت او در چاه
افتاد دیگر گفت چند گاه او را اثری دیوانگی شد و غایب شد چون ایشان در حق یوسف چنین گفتند
یوسف طاقت نماند آغاز کرد و گفت اگر او را ببیند شناسید گفتند ای بشناسیم یوسف برقع از روی
برگرفت برادران چو یوسف را بدیدند بشناختند هم در الساعت همه را درد در کار شد و از زبان همه
برون آمد که این یوسف انتقام جفاها از ما خواهد کشید که در حق او کرده بودیم این بگفتند و بر زمین چنان
همواره شدند که خبر از خود نداشتند مهتر یوسف علیه از تخت فرود آمد و نزدیکان خود را بگفت ایشان را
گرد آرید و با ایشان میگفت خاطر جمع دارید بعزت آن خدای که جز وی دیگر خداوند نیست اگر شما در حق
من جفا کردید من امروز جفاهای شما را در خاطر نکنم و جفاها کردید شما وفا کنیم بفرمود تا نعمتی بیارند کسان
او برفتند خلعتها گوناگون بیاوردند و همه را بپوشانیدند و معذرت بسیار کردند ایشان شرمنده می شدند
ای سلطان یوسف مرا که برادران از دست و زبان رنجانیدند او بکرم عفو کرد و احسان نمود من که ارحم
الراحمین ام از پدر و مادر مشفق و مهربان ترم پس مرا اولی تر که در حق ایشان لطف و کرم کنیم دیگر ای مرد د
بشنو که چون یوسف به پدر خویش رسید بعد ملاقات آغاز کرد که ای پدر من بدرگاه خدای عز و جل نذر کرده بودم
که چون پیدا ماند به تخت برسم چند هزار برده که در زمان سلطنت و پادشاهی خریده بودیم ایشان را آزاد کنم
آنگاه مهتر یعقوب فرمود که خریدگان مرا بیارید کسان برفتند و همه را بیاوردند مهتر یعقوب در ایشان
نظر کرد دید که بعضی کور و بعضی لنگ و بعضی زخمی آنگاه یوسف گفت شما همه از مال من آزاد شدید هر یکی را چار
دیناری فرمودیم بدهید و گفت باید که همه از من خشنود باشید آنگاه پدر پرسید ای فرزند هیچکس کالای عیب
دار نخرد چندین هزار با عیب چرا خریده گفت ای پدر هر کس بنده بی عیب خرند و با عیب من ایشان را خریده ام که
ایشان شکسته دلان بودند که ما را با چندین عیب که خواهد خرید من از جهت شکستگی دل ایشان خریده ام که تا

29

کرم و احسان ایشان بند پس ای شیطان یوسف با چندین معیوبان را آوردی پدر خود را آزاد کردانیدند امروز در
محمد را از آتش دوزخ آزاد کردانیدیم آنگاه فرمان شود که ای فرشتگان عذاب با غل و زنجیر در او بزنید و در گردن
شیطان در افکنید و بسوی دوزخ کشید شیطان از جای خود بجنبید فرشتگان در حیرت افتند و بگویند الهی از تو
پوشیده نیست که ای ملعون پدر روز از جای نجنبیده در این میان چه حکمت است نمیدانیم فرمان شود که ای ملایکا
آن روز که ما این را از در خود رانده ام و طوق لعنت در گردن او افکنده این طوق لعنت است آنگاه فرمان شود
که شما از وی دور شوید ایشان دور شوند سگی از دوزخ خود را بیرون آرد و شیطان را از گلو بگیرد چنانچه گربه
موش چه کرد و همچنان در قعر دوزخ غوطه خورد و دیگر اهل بشارت میگویند که شیطان ملعون را که حق تعالی از درگاه
خود برانده و طوق لعنت در گردن او پوشانیده فرشتگان نتوانستند که او را از جای خود جنبانیدند و مومن که طوق
معرفت الهی دارد و اگر بدار السلام خواند و رساند هیچ عجب نبود الهی همه مومنان را و کاتب بیچاره را از اغوار
شیطان مردود در حفظ و امان خود نگاه داری یا اله العالمین و یا خیر الناصرین **باب بیست و چهارم در حکایت**
**پادشاه نیشاپور با بنطلومی جنس** آورده اند که در عهد پادشاه نیشاپور راه زنان بسیار بودند
در راههای دزدی میکردند آن خبر بادشاه نیشاپور رسانیدند که در فلان محله در وازه آمیزند پادشاه فرمود
که لشکر بروند در کمین گاه ایشان باشند و بهر صورت که دانند بدست آرند بحکم پادشاه لشکر رفت و در
در آن موضع بدست کسان پادشاه گرفتار شدند و ایشان کیفیت بر پادشاه گفتند که از دزدان ده نفر
گرفتار شدند پادشاه هر ده نفر را طلب فرمود از حکم خدا تعالی از این ده نفر از بن خلاص یافت و از هلاک
دزدان یکی گفت کسان پادشاه پرسیدند که جواب یک نفر از ره گذری بگیرم و بروی تهمت دزدی بنهم
تا هر ده نفر است شود همچنین کردند کرد جوانی از زر کی فردوری بیرون آمده بود او را بگرفتند و تهمت
دزدی در سلک ده نفر در آوردند هر ده را بر پادشاه فرستادند از وزیر پادشاه رسیدند پادشاه فرمود
که ایشان را در زندان کنند آن جوان در حیرت شد که این چه میشود و من با هر که کیفیت خود بگویم استوار ندارد
من پروردگار خود را بگویم که او استوار دارد و ناظر احوال است نگریست بر رسمی من کرم را و دست گیری کنید از رنج به نگهبان
زندان آمد و گفت مرا قدری آب بده تا من وضو کنم و دو رکعت نماز بگزارم نگهبان زندان آب پیش او داد
و چون وضو ساخت و نماز بگزارد و دو دست بمناجات بر آورد و گفت الهی تو میدانی که این گناه که مارا
گرفتند بی گناهیم و مرا بتهمت دروغ گرفتار کرده اند و من نمیدانم و در مقام زندان داشته اند اگر پادشاه
دنیا از حال من نمیداند تو پادشاه حقیقی که هستی و باشی و واقف همه امیدانی ای چاره گر بیچارگان
وای فریادرس فریاد خواهان مرا ازین زندان خلاص بخش پادشاه نیشاپور بر تخت ناز غلطیده بود و خفته

بر

را فرمان شد که بر تخت او را باز گونه در زمان غلطان فرشته تخت او را بر گرفت و باز گونه چنانچه تخت او
داو بر زمین جدا افتاد بعد زمانی پادشاه بنشست ابر هوش آمد و نظر بر نزدیکان خود کرد و میگفت که این کار
بر من که کرد چون تفحص کرد هیچکس بیگانه نبود همه نزدیکان گفتند که ما هواخواه تو ایم و میان ما کسی نیست
که بر پادشاه مکر کند پادشاه باز در خواب رفت ملک را باز فرمان شد که تخت پادشاه را سرنگون انداز
و چنین کرد پادشاه گفت این حرکت دیو و پری است کلمه سبحان الله بر خواند و بر خود دمید و باز در تخت
نخوابید که غلطان شد باز مر فرشته فرمان که پادشاه را از تخت بیفکن فرشته سوم کرت همچنان کرد
پادشاه هیبتی در کار شد و نزدیکان خود را گفت این حرکت دیو نیست مگر آنکه من در حق کسی ظلم کرده ام
او را امید و درگاه خدا تعالی در نالش است از بهر آدم مرا این مینماید هم ازین گفته اند که اکثر مردم را رسد در گریبان
خود نظر کنند که ما را از کدام شوم نیست این رسید الغرض یکی از خاصگان خود را فرمود که در زندان خانه برود
و از نگهبانان زندان بپرسد که از جهت پادشاه بر کسی ظلم رفته باشد یا نه خواص پادشاه نزدیک نگهبانان
زندان بیامد و گفت پادشاه میفرماید از جهت من بر کسی ظلم رفته باشد که مرا از آن حال اخبر کرده باشد
باید که فی الحال کیفیت بگوید نگهبانان گفت میان بندیان جوانیست که او میگوید یا رب خدایا تو میدانی
که از گناهی که مرا گرفته اند بیگناهم مرا فریاد رس چون خواص این سخن از نگهبانان بشنید نزدیک پادشاه بیامد
و گفت نگهبانان چنین میگویند که یک جوان هر روز بدرگاه خدا تعالی در نالش است پادشاه فرمود
آن جوان را از بند زندان پیش من بیارید کسان برفتند و جوان را پیش پادشاه بیاوردند پادشاه
فرمود که در حق تو چگونه ظلم رفته است جوان گفت مرا بهانه پیش پادشاه بیاوردند پادشاه
تو هیچ نپرسیدی و تفحص نکردی که چگونه گرفتار شدی بمجرد دیدن فرمودی که در زندان کنید و من در میان
ایشان نبودم ایشان ده نفر بودند یکی از ایشان گریخت و پادشاه مرا از رهگذر گرفته در سلک نه نفر
در آوردند و من بیچاره رهایش از غیری ندیدم بجز از خدای عز و جل چون پادشاه از وی این قصه بشنید برخاست
جوان را در کنار گرفت و معذرت بسیار میکرد آنگاه پادشاه فرمود از تو سه حاجت دارم یکی آنکه این
خطایی که مرا در حق تو رفته است به بخش دوم آنکه دو هزار دینار از من قبول کنی سوم آنکه اگر باید دیگر ترا
بچیزی حاجت شود بر من بیایی و حاجت خود بگویی جوان این سخن بشنید در گریه شد و بر پادشاه آغاز کرد
که ازین سه حاجت دو قبول کردم اما یک چیز قبول کردنی نه ام پادشاه گفت آن دو کدام است که قبول
میکنی و یک کدام است که قبول نمیکنی جواب گفت اگر مرا پادشاه در زندان کردی من ترا بحل کردم فردای قیامت
بر تو دعوی نکنم دوم آنکه تو دو هزار دینار میدهی قبول کردم اما این که میگویی که ترا حاجت بچیزی افتد بر من

بیای دبگوی این هرگز قبول نکنم زیرا که در بهشتی که کسان تو گرفته بودند تو نقص نمودی اگر بر جمله جهان
مهر نهم هیچ کاری کفایت نشد و من بحضرت معبود خود نالیدم سه کرت ترا در زمین غلطانیده اند پس
وای بر من که آنچنان حضرت را که آتشنه مقصود خود بر غرض بگویم چون بادشاه سخن از جوان بشنید هزار
آفرین بکرد الهی من بیچاره را با جمله مومنان صدق پسندیده روزی گردانی بمنه و کماله و کرمه **باب بیست و پنجم**
**در حکایت خواجه ربیع خثیم قدس سره با دختر خود سوال و جواب ایشان و ملایم آنچه** آورده اند که خواجه
ربیع از خوف خدای تعالی کم خفتی و خواجه را دختری بود آواز بدر رسید که ای بابای من چیست که شب و روز یک
زمان نمی آسائی خواجه گفت ای فرزند مرا روزی در پیش است امروز بغم آن روز و آن شب میخورم تا باشد
که آن روز و آن شب بر من آسان شود دختر گفت آن کدام روز و شب است خواجه گفت آن شب نخستین گور است
و روز پنجاه هزار ساله است در روز حشر دختر گفت ای پدر چنین شنیده ام که حساب خانه با حساب بازار
برابر است نباید خواجه از دختر این سخن بشنید و بیهوش گشت و چنان بر زمین افتاد که خبر نبود از خود تا دیر آنکه
بهوش آمد دختر آغاز کرد که تیری بر جانم زدی چون من از جهان وفات یابم بر خاک من ایستاده شوی و فرق
سر برهنه کنی و در حضرت خدای تعالی بگوئی الهی بی پدر شده کا نهاد درگاه تو قدری ندارند من هم آمده ام
در آن میخواهم که در گور پدر من رحمت کنی اینقدر بدختر گفت و دمی چند برآورد و جان بحق تسلیم کرد دختر بر
نصیحت پدر بر سر قبر بیامد و خواست تا سر برهنه کند ندا شنید که ای دختر سر بپوش که چون پدر تو اندیشه
گور در حیات داشت اکنون هر آینه او را بی اندیشه گردانیدیم و بمقصود رسانیدیم و خلیفه مرید خواجه ربیع بود
آن روز که خواجه نقل کردند خلیفه تا چند گروه از شهر سواری فرموده بود چون بشنید که خواجه برحمت حق پیوست
خلیفه بیامد خواجه را دفن کرده بودند چون خلیفه برسید در تربت کرده بود فرمود که تربت را باز کنید تا نقش
دیدار پیر خود ببینم کسان خلیفه در آمدند و تربت را باز کردند هر چند که تفحص کردند خواجه را در میان گور
نیافتند خلیفه گفت در خانه خواجه برویم و از دختر خواجه پرسیم که واقعه چیست که در میان گور نیافتیم چون
در وطن خواجه رسیدند خانه را در بسته دیدند یکبار خلیفه در زد دختر از درون آواز بر آورد که در خانه بی پدر
شده کان را که میکوفت گفت خلیفه آمده است گفت بابا از این خانه بخانه خرم امیده است که خلیفه پدرم
را در گور نیافته است ایشان گفتند که ای دختر چگونه دانستی که در گور نیافتیم دختر آغاز کرد که پدر من همیشه
گفتی که قوله تعالی رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین آنگاه گفتی الهی بحرمت این آیات کلام خود که مرا در گور
تنها مگذاری پس خداوند تعالی دعا دوستان خود را هرگز رد نکند پدرم را در گور نگذاشته اند بگفت این آیات
خلیفه چون از دختر خواجه بشنید گریه کنان بازگشت الغرض معلوم بندگان خدا باد که هر در فرشته ندا میکنند

ای زندگان بدانید که شما را از بهر مردن آفریده اند که زندگان بمیرند تا هیچ قیامت و اما سر بهار نقاب بر کرم
پس بدانید نوبت مرگ بهر کس میشود تو امروز بدین مردار دنیا چنان مشغول گشته که بگوی با مردگان کاری ندید
چون وقت رسد چندان آرزو کنی که قدم برگیرم بدارم مهلت نخواهد داد تا بخدمت حضرت رسول علیم آمدند
هر چهار یار گفتند یا رسول الله شما را بر حیات خود چند امن اعتماد است رسول علیم گفت ای یاران محمد جواب
شما خواهد گفت اما شما بگوئید که در حیات خود چه اعتماد دارید ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت یا نبی الله
اگر من نماز پیشین با شما بگزارم امید ندارم که نماز دیگر حیات بود یا نه بعد از آن روی بجانب عمر کردند گفت ترا
چه قدر اعتماد است گفت یا سید ابرار موافقت یاران خود اگر من با شما نماز دیگر بگزارم تا نماز شام فرصت
یابم یا نه از آن پس روی بجانب عثمان کردند و گفت ترا چه قدر دل بر مرگ خود است گفت یا نبی الله موافقت
یاران اگر من با شما نماز شام بگزارم تا نماز خفتن فرصت دهند یا نه پس از آن روی بجانب علی رضی الله عنه
کردند گفت یا علی ترا چه مقدار بر حیات خود اعتماد است گفت ای پیغمبر خدای اگر من با شما نماز خفتن بگزارم
امید ندارم که نماز بامداد گزارم یا نه آنگاه پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که ای یاران هیهات مفاصله وقت
تا بوقت دراز نیست اگر محمد در میان شما نماز گزارده باشد و سلام را استاده باشد چه دانم که سلام
چیا دادن مهلت دهند یا نه آنگاه فرمود که چون موت برادرم یوسف علیم در رسید بر چوب کشته تکیه کرده
ایستاده بود که ملک الموت فرصت نشستن نداد هم در تکیه چوب جان بداد چون ام المؤمنین رضی الله عنها
و مهتر عیسی ملک الموت در رسید و مهتر موسی علیم بعد افطار ایشان چیزی موجود میکرد چون نزدیک ما دریافت
دید که مادر جان بحق تسلیم کرده است پس بهمه حال حیاة دنیا بقائی ندارد هم از این گفته اند که زمان زمان
موت را یاد میباید و عبرت از گورستان میباید گرفت تا آورده اند که هر روز فرشته در پنج محل ندای میکند
یک ندا در خانه میشود و ندای دوم در روضه حضرت رسول علیم و ندای سوم در بیت المقدس و چهارم
در بازار بهار ندای پنجم در گورستانها ندای اول که در خانه کعبه است فرشته میگوید برای کسانی که امروز روزی
از فریضها خدا اگر دانسته اید رحمت خدا بر شما روزی گردانیده است و ندای که از روضه رسول علیم
میشود فرشته میگوید که ای کسانیکه امروز روزی از سنتها رسول گردانیده است فردا از قیامت
از شفاعت او محروم ماند و ندای که در بیت المقدس میشود فرشته میگوید ای کسانیکه امروز در شبها
در حرام دراز کرده اید و روی ظرف میکنند اگر نه آن از وجه حلال باشد و اگر آن از وجه حرام در او قسمها
همه زالوده کرده اند اگر از آن و جامه کنند تا آن جامه در وجود شما باشد هیچ عبادت از شما در حضرت
خدای تعالی عز و جل قبول نشود و ندای دیگر در بازار میشود فرشته میگوید ای کسانیکه امروز کم میدهند

زیاده می‌شناسند باید که در وقت مردن حرکت در ایمان خویش پایبند و بدانی که در گورستان ها میشود و فرشته میگوید
برای کسانیکه امروز بحیات دنیا مغرور گشته اند و مقام شما تا صبح قیامت گور هست و گور از دو حال
خالی نیست یا روضه ریاض جنت است یا کنده از کنده‌ها دوزخ و مقام تنگ و تاریک است و مقام ملرا
وگردمان است و هر که در گور در آید روی آفتاب و ماهتاب نه بیند و خورنده گوشت و پوست موری بود
استخوانست پس بیارانید بر خویش و بعمل نیک چون جواب گور داده باشند بشنوید و میشر دعا کنند و یار
کردند بعد از ان ساعت کردارهای نیک بصورت جوانی هریکی نزدیکی او گردند و گویند ما مونس تو هستیم و با تو خواهیم
بود تا قیامت پیغمبر علیه السلام فرموده او وقت مومن از گور خود معاینه جانب بهشت میکنند دیگر چون مردم بمیرند
از خانه تا گورستان نزدیک بره میمیرد و میخزد که در گورستان برسند اهل گورستان استقبال میکنند و می
گویند که از دار دنیا چگونه آمده و اگر عمل نیک بیاورده خوشی و خرمی ترا باد که در دار تو مونس تو خواهند بود
در روضه از روضهای بهشت بتو خواهند بود اگر غافل و گناه کار آمده همان گناهان را بار گردن کرده بندی یا زاد در
حیات زندگی وان و در کار حق باشی زیرا که در دنیا مهمان باشی نه زیرین جای فانی نباید مغرور گشت و نظر
برا اول و آخر خود باید کرد ان آرزو که در جهان آمدی و از شکم مادر جدا گشتی تو گریه بودی و کسانی تو از بهر تو در
خنده بودند و چون آخر کار تو بمردی کسان تو از بهر تو در گریه باشند باید که در آن وقت در خنده روی
اگر سوال کند مردم را جای خنده نیست که در آنوقت بنده را چند چیز بپیش میاید اول جان عزیز جدا
می‌شود و عزرائیل قصد جان او میکند و شیطان لعین طمع در ایمان او میکند و خوف در خاطر بنده بگذرد
که اکنون آن رسید که بازگشت من بسوی خداوند من شده بدین روی سیاه و تن پر گناه در حضرت ذی الجلال
پاک چگونه خواهد رفت جواب آنست که چون بنده را این همه اندیشه پیش آید حضرت خداوند مشفق و مهربان
جل و علی بلطف و کرم و لطف بی منتهای ندا کند که قوله تعالی لا تخف و لا تحزن یعنی هیچ مترس ای بنده دیگر
ان باشی چون این بشنود بنده پریشان شده سامان کرد بار خدایا ندای رحمت کند که قوله تعالی قل یا عبادی
الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله یغفر الذنوب جمیعا ای بنده اگر اسراف کردی بر نفس
خویش نومید مشو از رحمت ما همه آمرزیده جمله گناهان تو بنده که خداوند آمرزیده است قل از اهل
عیال و از جان و مال بر گیر داما چونکه سالها با تن خود گرفته است نخواهند که از تن بیرون آید حق جل و علا
ندای دیگر در دهد قوله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی
وادخلی جنتی یعنی نفس آرامیده باز گرد بسوی رب خویش که او در راضی است از تو بخرام بسوی جنت
ارامگاه نیست چون بنده را حق تعالی چنین مژده و شادی کند جان دهد و چون جان از قالب بر آید جا

بزبان حال گوید که چه نیک بودی که پیش ازین مردمی باید بن دولت رسیدی ای برادر دانا آن چه اوئی که با تو چنین
لطف کند تو از وی غافل باشی و در وی بد بنا آری مقام گاه تو نیست زیرا که از وی که از ما وجدا شدی و بدین
دنیا فانی رسیدی فی الحال در کوشش تو بانگ نماز گفتند چون بمیری در جنازه کنند گویند الصلوة جنازه پس
که در میان بانگ و نماز و صلوات باشد بروی چه دل بندی که مرگ از شهرگ گردن نزدیکتر است و ملک الموت
در هر شبانروزی هفتاد بار بنظر میکند که چون وقت آن رسد بقضا جان بنده قبض کند تا مردی هفتاد سال
بعبث و چون موت نزدیک رسید و مردمان از جهت پرسیدن او رفتند و گفتند حال تو چیست گفت هفتاد
سال در جهان زیستم و بجان و تن بودی دنیا بود و ام اکنون جان میدهم ازین بی وفائی خاکدان و فا این بود که بمن رسید
پس ای برادر چون ترا درین مقام نخواهد گذشت باید که غم آن جهان باقی بخوری قوله تعالی والباقیات والصالحات
گفت الهی من بیچاره را با جمیع مومنان توفیق کردار نیک عطا کن و به بهرگان برسانید بمنه و کمال کرمه باب
بیست و ششم در حکایت خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه با شیطان ملاقات کرد آورده اند که روزی خواجه با شیطان
ملاقات کرد و خواجه گفت ای شیطان مرا از کار تو عجب میآید و از کردار تو در حیرت مانده ام زیرا که شنیده ام
و در اخبار نوشته دیده ام که در هر آسمان هشت هزار سال بندگی کرده در هفت طبقه آسمان و زمین یک
بلشت جای نمانده است و سجده نکرده آخر بیفرمانی کردی و با خواجه عز و جل عصیان و طغیان ورزیدی شیطان
گفت ای سفیان تو نیز محب حضرت خدای چرا از من این سخن میگوئی زیرا که محب قدر محب را نیکو میداند
ای سفیان مرا بر دیگ تو سوز نیست آن جواب گوی خواجه گفت چه میگوئی شیطان گفت که در محبت محب
غیری شریک میطلبد که شرک محب میآید و از قوم من هم این بود چون فرمان شد که میخواهم که خلیفه پیدا کنم
که ایشان دوستان ما باشند و چون ندای آفرینش آدم در میدادند مرا غار کرد غیرت در کار شد من با
فرشتگان دیگر التماس کردیم با وجود این خاکیان را چرا پیدا میکنی فرمان شد که دم درکشید آنچه ما میدانیم
شما نمیدانید الغرض چون مهتر آدم صلوات الله همه آفریده شد شیطان گوید که مرا با جمله فرشتگان فرمان رسید
که شما در حق مهتر آدم سخن گفته بودید چون او را دیدید اگر دانید اکنون بروید و او را سجده کنید غیرت رشک محبت
الهی در کار شد گفتم الهی لایق سجده جز تو غیری نباشد و من غیر را سجده نکنم چون شیطان این سخن بگفت خواجه
هیچ جواب شیطان نداد هم نشاید ساکت گشت از گوشه خانه آوازی برآمد که ای سفیان چرا خاموش مانده این
مدعی کذاب را جواب نمیدهی بگو مر این را که محب کسی باشد که در گفته حبیب باشد بجا در نکند اگر ترا فرمودیم
که آدم را سجده کن اما سجده حقیقت مرا است نه آدم را مقصود ازین سجده طاعت و فرمانبرداری تو بود کی
بنا ورزدی هم ازین جهت خاکی ترا از در خود براندم پس ای ملعون چنانچه فرمودیم این خاکی را هم فرمودیم در کعبه

مسجد بر رو بدو سجده کنند هیچ ایشان نگفتند که کعبه و مسجد سنگ و گلست پس سنگ و گل را چگونه سجده کنیم که
تو او در میان نه بینیم اما آنچه فرمودیم همی دانستند که سجده پروردگار ماراست نه کعبه و نه مسجد را معنی بصورتست اما
اگر سجده کنی این سجده بر خداست نه بر خانه خدا اما فرمان خدای تعالی بدین رفته است تا رخ بمسجد و کعبه کنیم و چون
این جواب و ندای بشنید بد شیطان روی سیاه شد و از پیش خواجه پیش بنیز بد دیگر روزی امیر المومنین عمر
رضی الله عنه در خانه کعبه در آمد دید که شیطان نزدیک حرم کعبه ایستاده بشد عمر گفت ای ملعون تو را اند حضرت
سبحانی در این مقام پاک چه میکنی که شایان این مقام پاک نه تو شیطان این نگین امیر المومنین عمر گفت آمد
و غیرتش در کار شد گفت ای عمر بر من چه عتاب میکنی و انگشت بکو د میکنی تو چه بودی و من که بودم من در بالای
اعلی مر خدا را تسبیح و قدس میگفتم و تو در بتکده پیش بتان سجده میکردی اکنون مرا به بین که شکر میگویم
چه توان گفت حق تعالی بیگانه را یگانه کند و یگانه را بیگانه کند چون امیر المومنین این سخن از وی بشنید هیچ فراهم
نیابد همان ساعت ندای شنو نید که ای عمر جوابش را بگوی که خدای تعالی بعلم قدیم دانسته که یگانه کیست و بیگانه
کیست و بیگانه کیست اگر یگانه را چند گاه بیگانه داشت آخر کار او یگانه شد و بیگانه را چندهزار سال
یگانه کرد آخر کار او شد بیت از لطف تو هیچ بنده نومید نشد :: مقبول تو جز مقبل جاوید نشد ::
فضلت بکدام ذره پیوسته دمی :: کان ذره به از هزار خورشید نشد معامله که شیطان بود بشنیدی اما معامله
گناهکاری بشنو که جوانی تباه کاری بود پیوسته گفتی که ای شیطان که آرزوی ملاقات تو بسیار داشتم شیطان
بکو دگفت که در وسوسه این جوان چندین بدل میکند چون ظاهر ملاقات کند شاید که چنگ بدین
اندیشه خود در آن صورت آدمی بگردید پیش این جوان پریشان حال چون بیامد جوان پرسید که تو کیستی
شیطان گفت کسی ام که هر روز یاد من میکردی امروز از بهر ملاقاتم جوان گفت مگر شیطان گفت آری
جوان تردد بدم که بسیار مرا یاد کردی امروز در خاطر من بدین آمد که انچنین دوست را ظاهر ملاقات می باید چون
دریافت که دشمن قدیم راه قربت آمده و در خاطر بخندید شیطان گفت هیچ معلوم نکردم که مقصود ملاقات
من ترا چیست جوان گفت مقصود یک سوال داشتم از حیرت تو از زبان فراموش شد شیطان گفت
اکنون بر تو آمده ام بپرس تا چه میپرسی جوان گفت ای شیطان در خاطر من افتاده که سجده آدم چرا نکردی
شیطان گفت ای جوان تو منصف باش مر آدم را چگونه سجده کنم که او از خاک آفریده شده است و من از
نور آتشم و نور من از خاک بود چگونه سجده کنم جوان گفت چون مرا منصف کردی انصاف آن باشد که با تو گفتم
جوان خوی از دهن پر دار بنا بر روی شیطان بینداخت و گفت ای ملعون اگر امروز از بهر آدم از سجده
شرم کردی امروز بعورت فرزند آدم میکنی اگر در خواب میباشم صورت را پیش من میاری و خود هم بد الست

بیگانه

گنهکار

پهلوی از سجده آدم کسی آنگاه کند که او پیش فرزندان خود زین باب بکناند شیطان گفت ای بیچاره من طمع ایمان
بشنو آمده بودم اما چنان نزدیکی که تا قیامت از خاطر من نرود پس ای مومن از جهت ایمان همه مومنان چراغ محبت
الهی اند پس چراغ افروخته الهی شیطان ملعون و مردود کی تواند که بی نور گرداند چنانکه بزرگی راست بیت
چراغی را که ایزد بر فروزد ٭ هر آنکس تف زند ریشش بسوزد و الهی بحرمت جمله محبان یگانه گویان که ایمان جمیع
مومنان را از غارت شیطان در امان خود نگاه داری یا اله العالمین و یا خیر الناصرین باب بیست و هفتم در حکایت
حسن نوری رحمة الله علیه و ملازم آن آورده اند که حسن نوری را هر که دیدی در ذکر حق بدیدی و یکزمان
از یاد دوست خالی نبود و معرفت و بزرگی ایشان در اقالیم منتشر گشته بود تا که در شهری دو جوان اتفاق
کردند که برویم در نظر خواجه حسن نوری مشرف شویم تا سعادت دینی و دنیاوی حاصل کرده باشیم هر دو جوان
زاد و راحله برداشتند و راه شهر خواجه گرفتند بعد از مدت در شهر خواجه رسیدند و رخ بخانقاه خواجه
کردند و در میان شهر دیدند که دو گربه در دوکان یکدیگر در نشسته اند که گربه مر گربه دیگر را میگوید که امروز
خواجه حسن نوری در جهان نماند ایشان هر دو تن از گفتار گربگان ایستاده شدند و گفتند که قالوا انا لله
و انا الیه راجعون آنگاه هر دو تن آغاز کردند که امروز در شهر خواجه رسیدیم و هم امروز ایشان از جهان
خرامیدند گفتند که اگر دولت و سعادت پای بوس ایشان در حیات نشد باری خاک گور ایشان را زیارت
کنیم هر دو تن در خانقاه شیخ در آمدند و پیش دروازه دستکی بر آوردند خواجه آواز دستک ایشان بشنید بیرون
آمد ایشان گفتند که تو کیستی گفت من حسن نوری ام و چون هر دو تن خواجه را حیات دیدند نعره بزدند و از کار
و بیهوش گشتند بعد زمانی بهوش باز آمدند و خواجه پرسید که شما کیانید و بیهوشی شما چیست گفتند از
شهر خود آمدیم و چون در این شهر رسیدیم در دوکانی دو گربه حکایت میکردند که امروز خواجه حسن نوری در
جهان نماند چون این خبر از گربگان شنیدیم در خاطر نگران گشتیم آنگاه گفتیم اگر ایشان برحمت حق پیوستند
باری خاک ایشان را زیارت کنیم چون بدر خانقاه رسیدیم شما را بسلامت دیدیم و الحمد لله زندگانی
در کار نشد که مرده چگونه زنده شود از آن بگو گفتیم چون این حکایت خواجه بشنید راز و زار بگریست گفتند
ای برادران گربگان راست گفتند که امروز یکزمان از ذکر و فکر دوست خاموش بودم در زمین و در آسمان
ندای بر آمد که حسن نوری در جهان نماند که یاد حق فراموش کرد پس آن ندا در گوش حیوانات رسید از آن گربه
میگفتند که حسن نوری در جهان نمانده است پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که چون مردم از یاد کردن
غافل شوند در آسمان و زمین ندا میشود که فلان بن فلان بمرد که یاد مولی فراموش شد و از ین نقد حیات دنیا
بذکر مولی او یاد حق بود و مردگان هیچ آرزو ندارند مگر آنکه در دنیا رویم و یکبار دیگر نام خدا تعالی بر زبان رانیم

اما ایشان را سود ندارد زیرا که هر که در حیات نوشته جاودانی بر گرفت او کاری کرد و اگر نه بعد از مدت مردن نه منفعت بیش
بیاید الغرض حکایت ذکر خواجه حسن نوری است بشنو وقتی در خاطر ایشان غلبه کرد که روی به باب خانه کعبه کنند
و تنها رخ براه نهاد تا روزی در وادی بیابان بی آب شد و تموز هوا گرم سخت بود خواجه را تشنگی سخت زور
کرد تا خواجه چپ و راست بیابان نظر کنان رفتی شاید که در محلی آب در نظرش آید ناگاه از دور نظرش بیک
درخت سایه در افتاد در خاطرش گذشت که در زیر آن درخت بروم شاید آبی باشد چون نزدیک درخت
رسید دید که فرود درخت چاهیست بحد دیدن دل خواجه شاد اما نظر کرد سر بر دلوی و رسنی نبود که گفت چگونه
مقصود آب حاصل شود خواجه هم درین اندیشه بود که درین میان رمه آهوان پیدا شدند بر سر چاه آمدند راست
مستقبل ایستادند سرهای خود را بالا کشیدند و دو چشم سوی در بستند بعد از آن نظر فرو چاه کردند در زمان
آب عمیق بشوریده و بر لب چاه رسید جمله آهوان بمراد خود آب خوردند و باز گشتند خواجه هم درین نزدیک چاه آمد
و دست بهر خوردن آب فراز کرده آب از لب چاه بشوریده و در عمیق رفت وقت خواجه بشوریده و گفت
الهی از بهر وحوش بیابان آب از قعر چاه بر لب آوردی و چون نوبت حسن رسید آب از لب چاه بقعر بردی
ندا شنوانیدند ای حسن منتظر بودی که دلو و رسنی از کار رمه آهوان هیچ اندیشه نداشتند مگر بلطف و کرم ما هر آینه
هر آینه بمقصود خود رسیده باز گشتند و تو دل بدلو و رسن کردی بی آب ماندی پس چندان باید بود تا دلو رسن
برسد چون خواجه این عتاب بشنید تشنگی او برید و رخ براه کعبه نهاده میرفت تا روزی در بیابان جوانی طاقت
شد چون آغاز کرد که السلام علیک یا حسن نوری خواجه جواب گوانید و گفت ای جوان درین خرابه بیابان نام
من ترا که گفت جوان آغاز کرد که ای حسن نوری هر که جز حق بغیر انس نگردد او را بر همه چیزها آشنا سازند آنگاه جوان
گفت ای حسن هیچ میدانی مقصود آن دارم که بر سر بالین من ایستاده شوی تا من جان بدهم و تو مرا در خاک
دفن کنی آنگاه خواجه گفت ای جوان از کجا این سخن میگویی که منبر آن علم نداشته اند جوان گفت ای خواجه
حق تعالی پیش ازین به بنده ندای رحیل میکند که ای بنده از مقام زندان بمقام جاودان برس پس مرا
معلوم شده است که بحضرت رب خود خواهم رفت آنگاه جوان کلمه بر زبان براند و جان بحق تسلیم کرد
خواجه تربت او بشکافت که او را در لحد در آورد خود در گریه در آمد و روی جوان میدید و میگفت الهی غریبی
در بیابان جان بداده است بلی تو در رحمت کن چون این سخن خواجه در تربت در تبسم آمد چون خواجه او را
در خنده دید در حیرت بماند و گفت ای جوان اگر زنده خوابیده در گور رو و اگر مرده خنده تو از کجاست
جوان مرده بسخن در آمد و گفت ای حسن مگر نشنیده که ان اولیاء الله لا یموتون بل ینقلبون من دار الی دار
یعنی اولیاء خدا نمی میرند ولیکن از دار فانی بدار باقی خرامند خواجه از جوان این معامله بدید و او را در خا

باید قدم در راه نهاد و الغرض طالب مولی که دوستان حق سبحانه و تعالی اند از ذکر و فکر و اندیشه الجهان بکلی منقطع
اند و در فکر مستغرق اند

جایی همه عاقلان عالم رفتن است زان دو منزل که جمله را در پیش است

از هیبت آن دو راه چون شد دل من با خود بکدام ره بود منزل من

با خواجه بایزید قدس الله سره العزیز
را پرسیدند که شیخ بشره شما هر روز پژمرده تر می‌باید و زارتر گشته می‌نماید گفت ای مردمان بر دلی که این
چهار چیز بگذرد زود چگونه قرار باشد و پژمرده روی او چگونه خوش گردد گفتند ای جوان بزرگ دین چهار چیز کدام
است گفت اول از روز که بنی آدم آفریده شد خدای تعالی جمله فرزندان آدم را جدا گردانید و ندا کرد که الست
بربکم همه گفتند قالوا بلی بگر و حدای کافران که بندگی نکردند هیچ از آن روز معلوم بایزید نیست که بایزید در مثال ارواح
مومنان باشد یا کافران دوم آنکه چون فرزند آدم متولد شود فرشته الجنان میکنند که الهی بنده تو از
شکم مادر بدنیا میرسد چه فرمان میشود طغرای سعادت بر جبین او نویسم یا علامت بدبختی کشیم هیچ مرا معلوم
نیست که بایزید در شکم مادر نیکبخت نوشته شده است یا بدبخت از این معامله پیغمبر علیه السلام فرمود قال النبی
علیه السلام السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه سوم آنکه چون بنده را موت میرسد فرشته عزرائیل
میگوید که بار خدایا بنده تو از دنیا رحلت میکند جان این بنده را با ایمان برگیرم یا بی ایمان برگیرم با سعادت
قوله تعالی اولئک کتب فی قلوبهم الایمان کرا دهند و از دولت ایمان کرا محروم گردانند چون نوبت بایزید در
تا چه معامله پیش آید چهارم آنکه چون قیامت قایم شود و خلق اولین و آخرین را در عرصات حاضر کنند
فرمان شود که قوله تعالی فریق فی الجنة و فریق فی السعیر جدا گردانند گروهی را بسوی دوزخ و گروهی را
بسوی جنت و بایزید را تا از کدام گروه گردانند و گروه بزرگ دیگر میگوید که چگونه خوش میکنند فرزند آدم
که چندین چیز در پیش دارد اول آنکه جان دادن دوم آنکه خوف تهمت در اندام که همه معامله پیش سوم آنکه
گور تنگ و تاریک در پیش است چهارم آنکه جواب منکر و نکیر گفتن است پنجم آنکه سر از گور بر آرد پنجاه هزار ساله
حشر قیامت در پیش است از هیبت آن روز پیغمبران عاجز اند و امان نفس خود خواهند ششم آنکه نامه اعمال
بدست راست دهند نعوذ بالله اگر بدست چپ دهند هفتم ترازو که عمل در پیش است بر دارند پنجم هم
گذشتن بر پل صراط که سی هزار ساله راه دراز است و از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر است اما چگونه از این
عقبات ناشنوار نجات دهند زیرا که امروز اندیشه آن روز میکنند هر آینه ایشان را باید گشته گردانید هر که امروز
اندیشه آن روز نکند بعد مردن جمله اندیشه‌ها را پیش وی آرند خداوندا همه مومنان را با دولت دین و دنیا
برسانی و اندیشه الجهان روزی گردانی من بیچاره را توفیق دادی تا این کتاب را اما جز ما کتبو در گرد دوستان تو
جمع کردم و از سر تا بقدم در عرفات گناه خویش غرقم بدین نیکم دان و محبان به بخشی بیت گر نیکم و گر بدم از آن شما

خوانند تا در نیکویی بدم مر ایشان بدانند باب بیست و هشتم در حکایت شیخ برصیصا که چگونه بود
و ایمان بشومی شهوت آن گم کرد و مومنداران هوشیار میباید بود و علایم آن آورده اند که شیخ برصیصا کسی بود که از
عرش تا ثری هیچ حجاب نمانده و کوران سالها و بیماران سالها را اقالیم عالم در خدمت او می آمدند و در
صومعه استاده میشدند بمردی که نظر بایشان کردی همه صحت یافتند و هر حاجتی که کسی داشتی نزد او آمدی
بمقصود خود در ساخته میگردیدی در آن شهر ساخته میگردیدی در آن شهر دو برادر یک خواهر بی پدر و
بی مادر بود فرمان پادشاه برین بود که هیچ مرد در شهر نماند و بلشکر رود چون هر دو برادر دانستند که
ما را بر پادشاه میباید رفتن و خواهر ما تنها است پیش او که باشد گفتند که بی پدر و بی مادر هستیم و
ایشان از سر ما رفته اند و ما را امروز برابر پادشاه میباید رفت خواهر داریم نزدیک که گذاریم مصلحت
نمی بینیم و خاطر تسلی نمیگردد مگر آنکه بخدمت شیخ باشد شیخ برصیصا قبول کرد در یک حجره نزدیک خود تعیین
فرمود ایشان برفتند و خواهر را بیاوردند و گفتند ای خواهر خوش باش که شیخ از بهر تو وظیفه تعیین کرده است
هر دو برادر خواهر را وداع کردند برابر پادشاه رفتند چند روز در خاطر شیخ برصیصا گذشت بروم جمال آن دختر
را ببینم که او چگونه است چون بر در حجره آن دختر بیامد دید که در نماز ایستاده است و جمال او در تابش است همچو
آنکه نظر شیخ برصیصا بر روی او افتاد و از پرتو جمال او چشم فرو کرد و شیطان مجال وسواس بدید و گفت ای شیخ
برصیصا یکی بنگر که جمال با کمال دارد از چنین جمال و کمال چشم فرو نباید دوخت و از وسواس شیطان بار نظر در روی
او بکرد و بصد هزار دل شیفته دختر گشت پس از آن مقام بمقام عبادتگاه خود آمد تحریمه نماز بربست چون
دل بسته بود باز روی دیگر شد نمیداند که در نماز چه میخواند همچنین چون شب شد بخیال و جمال او باز بقصد حجره
بکرد و دختر را دید که در نماز ایستاده است پیشتر رفت گفت ای غارت کننده دل برصیصا خود را از قیامت و رکوع
و سجود باز دار که دل مرا بغارت بردی آن دختر را معلوم نشد که این چه میشود آنگاه شیخ دست او بگرفت
و جانب خود بکشید و بزور زنا کردی یکبار دو بار روزی چند برآمد دختر را حمل پدید آمد و شیطان خود وقت یافت
گفت ای برصیصا اما شد که زنا با وی کردی و این زمان فعل تو ظاهر شود و ترا کسی چه گوید و از بهر دفع حمل چه
میکنی برصیصا نیز در فکر شد که آوازه بزرگی من در اقلیمها رسیده است چون این حمل من ظاهر گردد همه عیب مرا
در ملامت آرد و شیطان از بند لعنت او وقت خوش یافت و گفت ای برصیصا بهتر آن باشد که دختر را بکشی تا
افعال از تو پوشیده شود و تیر در دل برصیصا سخن شیطان جای یافت و بدین حال نیم شب بود که برصیصا از بستر
خود برخاست و کاردی بر دست گرفته نزدیک دختر بیامد او خفته بود که کارد بر حلق او براند سر از تن
او جدا کرد و ایشان هم در آن حجره گوری بکند و همانجا دفن کردند بعد از مدت که برادران او از آن مهم باز آمدند

در آن حجره که خواهر را گذاشته بودند بیافتند نزدیک برسیسا شدند و گفتند که خواهر ما کجاست جواب گفت که مرض
به شد کی خود مشغول بودم تا چنین دانم که او بمرد ایشان چون این سخن از برسیسا شنیدند گریه کنان و خاطر
پریشان بازگشتند و شیطان وقت خوش یافت بر مثال پیرمردی شده نزدیک ایشان بیامد و گفت
هیچ میدانید که برسیسا خواهر شما چه کرد ایشان گفتند که نمیدانیم گفت روزی نزدیک خواهر شما آمد شیفته جمال
او شد بر وی درآمد و کاری ناکردنی بکرد و او حامله شد بترسید که فردا نباید که فضیحت شوم همین گمان او را بکشت
و دیگر شیطان آغاز کرد دیگر در آن شب که خواهر شما را بکشت من مهمان او بودم خواستم که فریاد کنم اما ترسیدم که مرا
هم بکشد و خواهر شما را هم در آن حجره گوری کافته دفن کرده است برادران چون این خبر بشنیدند کلند بیاوردند
و نزدیک حجره که شیطان نشان گفته بود بکافتند عین خواهر ایشان پیدا شد برگرفتند و پیش پادشاه
آوردند تمام کیفیت گذشته عرضه داشتند که ما او را به پادشاه رفته بودیم و بر اعتماد شیخ برسیسا خواهر خود را
بر او گذاشتیم آخر او چنین کار بد کرد پادشاه فرمود که برسیسا را بر دار کشند جلادان درآمدند و بر دار کردند
شیطان نزدیک برسیسا شد و گفت برسیسا اکنون جان میباید اگر گویی ترا رها کنم گفت اگر تو خلاصم دهی مرا
شیطان گفت رخ از قبله بگردان و یکبار مرا سجده کن در زمان خلاصت دهانم فی الحال رخ از قبله بگردانید
و شیطان را سجده کرد و هم جان داد و ایمان بباد داد و بس بسجده از همچنین دشمنی از کار و بار خود ایمن نباید
بود و مردم را دو دشمن است یکی دشمن ظاهر دوم باطن اگر دشمن ظاهر بتو دست یابد ترا از حیات دنیا
منقطع گرداند اما سعادت شهادت با تو باقی مانده باشد و میان شهیدان برانگیزد اما نعوذ بالله منها
اگر دشمن باطن دست یابد از سعادت ایمان محروم گرداند تا بدوزخ بد مبتلا گردی و دشمن باطن شیطانست
در سیصد و شصت رگ تو میگردد پس پناه بحضرت حق سبحانه و تعالی میباید گرفت و اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم ورد کرده میباید خواند و بر خود میباید دمید تا در حفظ امان خدای تعالی باشی و از دشمن ایمن بباید بود
زیرا که بر پدر ما آدم چه با جنت در بهشت چندان وسوسه کرد که تا دانه گندم بخورد و از جوار رحمت حق بدنیا
رسید تا امروز فرزندان او در محنت دنیا مبتلا گشته اند بعد از آن حرکت دینی بر فرزندان آدم مادر و اگر خواست
لطف و کرم کریمی بر بندگان نبودی چه حال بودی اکنون حرکت آن بدبخت بشنو که با تو چه حیله کرد و کاری که
حق تعالی جمله جانوران در شاخ او در گذاشته است بر وی برفت و آغاز کرد که چرا این بار جانوران بر سر خویش گرفته
جانوران از سر خویش بینداز بینداز خت و در چراگاه مشغول شو بچرد یا که شیطان چنین تلقین بر گاو بکرد گاو بگفتا
او خوشدل و راضی شد خواست که جانوران از سر خویش بیفشاند که داننده سرها نهانی در ترهای آسمانی
بشنید و فرشته را فرمان داد که نزدیک گاو برو و بگو که اگر جانوران از سر شاخ خود جدا کنی من از ریشه خورد تراهل کن

گردانم پشه پیش او شد و بیکوفت بر گاو که بر قرار خود آرام گیرد و اگر جهان بجنبش خود بر تو زنم که در هلاکت
افتی چون گاو پشه را بدید از تند خوی باز ماند و تا قیامت از هیبت پشه دو چشم فرو کرده و بر جای خود
مانده است اما روایت دوم آنست که چون شیطان مر گاو را تلقین کرد فی الحال گاو جهان را از سر شاخ خود
بگردانید خدای تعالی پشه بیافرید و فرمان داد که نزدیک گاو و جهان را برو بگوی که بیفرمانی ما کرده و جهان را
از سر شاخ خود بیفکنده اکنون تو او را بگوی که بیفرمانی ما کرده و جهان را از سر شاخ بیفکنده اکنون تو
او را نیش زن پشه بحکم و فرمان نزدیک گاو شد و یک نیش در دماغ او زد چنانکه گاو بغلطید و چند
هزار سال از خود بیخبر بود بعده خدای تعالی گاو را بهوش باز آورد و برخاست و ایستاده شد و نظر بالا کرد
و بدید که احوال جهان چگونه گشته باشد دید که جهان بر قرار خود است گاو در حیرت بماند فرمان شد که ای
گاو تو چه پنداشته که قرار جهان بتست اگر قرار جهان بتو بودی آسمان مرا بغیر تو نداشتی اما چون تو بیفرمانی
حضرت ما کردی تا قیامت بار همه جهان بر سر تو در شتم الغرض قصه آن ملعون بسیار است در گور با تو
نیز خواهد آمد چون منکر و نکیر گویند که من ربک اشارت کردن بیک گزینده باید که این همان بدبخت
لعین که در وقت جان دادن جنگ در ایمان زده بود فی الحال ربی من کسی است که مرا میرانند و باز زنده گردانند
آنگاه آن لعین سیاه روی بار گردد و دیگر فردای قیامت فرمان شود که میمنه و میسره را آراسته کنند و یک طایفه
چون در حق کسی نیکی کرده باشند همیشه راست عرش باشند و میسره جای عرش باشند آنگاه فرمان شود
که ای فرشتگان علمهای آتشین از دوزخ بیرون آرید یکی علم بر دست شیطان دهند و همه کفار زیر علم او باشند
دوم علم آتشین دیگر بر دست فرعون دهند و جمله دعوی کنندگان خدای زیر علم او باشند و سوم
علم دیگر بدست هابیل دهند جمله خونیان در زیر علم او باشند و چهارم علم بدست برسیا دهند که جمله زانیان
در زیر علم او باشند همچنین هر گروهی در مدینه جمع کنند آنگاه فرمان شود که میمنه را راست کنند و علمهای بهشت
بیرون آرند با علم صدق را بر دست امیر المؤمنین ابابکر صدیق دهند و صدیقان در زیر علم او و علم عدل بر دست
امیر المؤمنین عمر دهند و جمله عادلان در زیر علم او باشند و علم شرم بر دست امیر المؤمنین عثمان دهند
و جمله حیا کنندگان در زیر علم او باشند و علم سخاوت بر دست امیر المؤمنین علی دهند جمله سخاوت کنندگان
در زیر علم او باشند و علم مظلومی بر دست امیر المؤمنین حسین دهند و جمله مظلومان بر دست امیر المؤمنین
حسین دهند و جمله مظلومان در زیر علم او باشند و علم شهادت بر دست امیر المؤمنین حمزه دهند و جمله
شهیدان در زیر علم او باشند همچنین هر گروهی با گروهی بپیوندند و گناهکاران را فرمان شود هر یک بگروه خود باشند
شما چرا از گروه خود جدا مانده اید گویند ما تقصیر کرده ایم و گناهکاریم از آن فرو مانده ایم فرمان شود که بگردن

رحمت فرو آیند آنگاه الله تعالی بنظر رحمت بسوی راستان عرش ندا کنند که هؤلاء في الجنة وهؤلاء
في النار ولا ابالي یعنی راستهاء عرش فرستم و از کسی باک ندارم و چپهای عرش را بدوزخ فرستم و از کس
نترسم بعد از آن فرمان شود که فرزندان شیطان را جمع کنید فرشتگان جمله شیاطین جمع کنند آنگاه فرمان
شود که ای گناهکاران را بر صراط برند و فداء هر یکی را در دوزخ اندازند و گناهکاران امت از پل صراط
بگذرانند و بسلامت به بهشت رسانند و شیطان دشمن قدیم با سیاه روئی خود از مومنان نومید شده
بدوزخ رود الهی بحرمت کرم کریمی خویش که من شکسته کاتب بیچاره را و جمیع مومنان را از شر شیطان امان بخش
یا اله العالمین و یا خیر الناصرین باب بیست و نهم در فضل و کرامت ماه رمضان المبارک و علایم آن
جشن :: آورده اند که رسول صلعم فرمود که الصوم لي و انا اجزي به یعنی روزه مراست و جزا آن خود اضافت
فرموده است که اجر روزه داران را من میدهم پس ای مومن اجری که پروردگار بخود اضافت کند آن در شمار
کسی بیاید مگر آنکه همو داند و پس دیگر فرشته است بعدد ستارگان آسمان چشمها دارند فرمان برین فرشته
را که آنچه از ابتدا عالم تا انتها عالم است و آفریده ام در شمار بیار در زمان آنچه در عالم است شماره کند فرمان
شود که ثواب روزه داران ماه رمضان نیز در شمار بیار چند هزار سال آن فرشته در شمار باشد و نتواند
که ثواب یک روزه در شمار آرد عاجز گردد آنگاه آن فرشته گوید که الهی اجر روزه داران بکرم خود اضافت
کرده کسی که تواند در شمار آرد دیگر چون ماه رمضان در جهان میرسد فرمان شود که جبرئیل در بهشت برو و
یک قدح آب طهور بردار فرمان شود که در روضه محمد ببر و بگو ای محمد رمضان رسید تو هم بموافقت
امت خود آب طهور بخور پیغمبر علم گوید بی امتان چگونه آب طهور خورم فرمان شود بخور تا سعادت طهور
و نیز خورده تو امت ترا روزی گردانم رسول علم آنرا بخورد باز بر دست جبرئیل دهد و بگوید ای برادر جبرئیل
آنچه در قدح باقی مانده است آن قدر که روزه داران که روزه داشته اند در قدح و کوزهای ایشان اندازند آب
طهور پس خورده محمد روزی ایشان گردد هر که آب طهور روزی گردد دوزخ را با وی کاری نبود دیگر
چون ماه رمضان در جهان رسید فرمان شود که ای رضوان در بهشت بهشت را بیارای که ماه رمضان در جهان
رسید و مالک دوزخ را خطاب میرسد که در هفت دوزخ را ببندند تا سی روز در
بهشت باز باشد و هر عاصی جایی که بنام ایشان گناه نوشته اند هر روز در میکنند و شادیان بهشت
میکردانند دیگر فرمان میشود که ای جبرئیل ندای بر اهل گورستان که خوشی و خرمی بادم شمار اکه ماه رمضان
رسید که هیچ گوری را عذاب نباشد و قبرها هر یک را نور منور گردانند دیگر چون قیامت قایم شود
ماه رمضان را بصورت خوب زیر عرش حاضر گردانند و مرخدا را سجده کند فرمان شود که ای ماه رمضان

امروز وقت سجده کردن نیست امروز وقت کرم است بخواه از حضرت ما حاجت خود میخواهی گوید یارب امتان
محمد تن برهنه خاسته اند فرمان یزدان ایشان را بپوشانند فرمان شود که ای فرشتگان هر یکی را هفتاد هزار
حله بپوشانند فرشتگان بروند و از بهشت حله‌ها بیارند و هر یکی را بپوشانند باز رمضان گوید یارب
سرهای ایشان برهنه است حله‌ها با تاج بپوشان فرمان شود که ای فرشتگان در بهشت بروید و بنام هر بنده
هفتاد هزار تاج بیارید و بر سرهای ایشان بنهید باز رمضان التماس کند که یارب [illegible]
فرمان شود که ای فرشتگان بنام هر یکی از روزه داران ماه رمضان هفتاد هزار براق از بهشت بیرون آورید
باز گوید یارب ایشان از گور گرسنه و تشنه برخاسته اند بکرم خود سیرشان گردان فرمان شود که [illegible]
زمین بهشت و جهان بر شاخ او داشته بودیم امروز از این قدرت بخود پخته کردیم امروز بیارید و پیش محمدیان
بازگشتند فرشتگان برخوان کرم نهاده بیارند پس هر یکی را هفتاد هزار کاسه و صحنک کشند تا همه مومنان
از آن بخورند باز رمضان گوید یارب التماس دیگر دارم فرمان شود که بگو چه التماس داری او بگوید یارب آنچه در
حق محمدیان از تو درخواستم بکرم اجابت کردی اکنون فرمان شود تا پیشوای ایشان شوم و رهبری ایشان
بسوی بهشت کنم فرمان شود که تو پیش شو و جمله روزه داران در عقب تو باشند تا بدار السلام بهشت برسانی
آنگاه فرمان شود که دنبال هر مومن هفتاد هزار فرشته بر راست و هفتاد هزار فرشته بر چپ و هفتاد هزار
در عقب بانگ طرقوا پیش گیرند چون بر این مرتبه امت خاتم پیغمبران در عرصات پیشوا شوند امتان صد و بیست و
چهار هزار پیغمبر در تماشای محمدیان حیران گردند و بگویند که ایشان از کدام عمل نواخته اند فرشتگان گویند ایشان
روزه داشتند که امروز عطای از پروردگار خود یافته اند چون پیش در بهشت رسند رضوان بهشت استقبال ایشان
آید و بگوید قوله تعالی سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین یعنی بسیار کباده شمار از مقام بهشت درآیید
ماه رمضان پیش شود و بگوید الوداع الوداع که باز میگردیم که شما را اکنون بمن حاجتی نماند که بمقصود خود رسیدید
پس ای مومنان باید که رمضان بدارید و طریق او نگاه دارید زیرا که روزه بر چشم است و روزه بر زبان است
و روزه بر دست است و روزه بر پای اوست و روزه چشم آن است که نادیدنی نبینی و روزه زبان آن است که ناگفتنی
نگوئی و ناخوردنی نخوری و روزه دست آن است که ناگرفتنی نگیری و روزه پای آن است که جای نارفتن نروی همچنین در هر
عضوی روزه است و بدانی که قوله تعالی روزه را بخود اضافت کرده است و جزا دهم که از من بهاره قبول الحضرت
افتاده است یا نه زیرا که بسی روزه داران باشند که نصیب ایشان بر روزه نیست زیرا که بسی روزه بجز گرسنگی و تشنگی
وار ثواب نباشد دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه بعد وفات پیغمبر علیه السلام از نماز عید گشته میآمد در راه بیهوش گشت
و در زمین افتاد این خبر بخاتون قیامت رسید که علی بیهوش گشت گویند که رسول علیه السلام گفته بود که با فاطمه بعد وفات

من چون علی بیهوش شود باید که دستار من بر سر او نهی تا بهوش آید فاطمه رضی الله عنها در حجره سوار شده نزد
علی آمد و عمامه پیغمبر بر سر او نهاد در زمان بهوش باز آمد و مردمان پرسیدند که ای شیر خداوند حضرت رب العالمین
بیهوشی را سبب چه بود گفت چون از نماز عید باز گشتم در خاطر من گذشت که ای علی روز روزه داشتی هیچ
میدانی که قبول کرده اند یا نه از هیبت آن بیهوش گشتم ای برادر عزیز پاکان چنین بوده اند پس من
و تو کی ابراهیم دیگر یا نه رمضان بود که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
در خانه خود بجهت افطار طلبیده بود در خاطر عثمان بگذشت که هیچ میدانی قدم که در خانه تو رسید چه عرش
عظیم بگردد نعلین او بعرش گردد پس ای عثمان ترا هم شکر آن قدم میباید اد در عقب پیغمبر شد و عثمان گامها
ایشان در شمار آورد از مسجد رسول تا خانه امیر المومنین عثمان سیصد و شصت گام شد در عوض هر گام
پیغمبر سیصد و شصت بنده آزاد کرد رسول علیه السلام پرسید که عثمان اینها از بهر چه آورده گفت یا رسول
بشکرانه قدم پاک تو که در خانه چاکر خود آورده نذر کردیم بدل هر گام که ایشان شمرده آمد یکان بنده
آزاد کردانم اکنون ای سید سیصد و شصت برده از بدل هر سیصد و شصت گام مبارک تو از ملک خود آزاد
کردانیدم بعده انواع طعامها پیش حضرت رسول و یاران کشید چون از طعام فارغ شدند رسول علیه السلام دعا
کرد و باز گشت در دل امیر المومنین علی کرم الله وجهه بگذشت که یک داماد توئی که در خانه تو نان جوین از بهر
فاطمه و حسن و حسین نیست و یک داماد عثمانست که چندین تکلف بکرد دیگران بیامد و نظر خاتون قیامت
و گشاینده در بهشت جنت جگر گوشه حضرت محمد مصطفی فاطمه زهرا رضی الله عنها بر امیر المومنین علی افتاد
پرسید که یا علی چیست رخساره مبارک شما نگران می بینم امیر المومنین علی هیچ سخن نگفت فاطمه گفت جان
من فدای تو جواب من چرا نگویی باز امیر المومنین علی خاموش تر ماند هر بار آن شفیع زنان آغاز که یا علی مگر
از جهت معاش نگرانی هیچ غم مخور فقر فخر بابای منست علی هیچ نگفت فاطمه رضی الله عنها را طاقت
نماند برخاست و چادر بر سر علی بگشت و همی گفت خدای من میفرماید که اگر ذات پاک ما سجده میکردند
اکنون یا علی مرا طاقت غم تو نمانده است زنهار بگو که چه چیز ترا در غم آورده است گفت یا فاطمه پیغمبر
را عثمان در خانه خود بهر افطار برده بود و بدل هر گامی که پیغمبر علیه السلام نهاده بود آزاد کرده است و انواع نعمت
بر رسول و یاران کشیده در خاطر من گذشت که یک داماد عثمانست دیگری منم او چندین هزار خیر بیار کرد
در خانه من نان جوین از بهر افطار فرزندان من نیست فاطمه گفت آه یا علی میخ رهی که دولت مرا ظاهر گشتایی
نیکو باشد تو هم برو فردا پیغمبر را با چندان کس که در خانه عثمان رفته بودند طلب کرده بیار علی گفت یا
فاطمه در خانه ما قوت یک شبانه هم نیست پیغمبر را با چندان یاران چگونه طلب کنم گفت یا علی اگر عثمان پیغمبر

بنوت مال خود طلبیده بود من بنوت بروید کار خود میطلبم علی این سخن را از فاطمه بشنید رخ بمسجد رسول نهاد
در نزدیک رسول شد و گفت یا رسول الله یاران یاران که در خانه برادرم عثمان برفته بودند امروز یاد و چند این
یاران از بهر افطار در خانه من بیایند پیغمبر علیه فرمود که یا علی من احوال خانه تو نیکو میدانم از کجا اینقدر
خلق را میخوانی گفت یا رسول الله دختر شما طلب میکند گفت یا علی غم جان من بار میکنی آنگاه گفت
یا بلال صحابه را طلب کن تا بهر افطار روزه در خانه علی حاضر شوید چون وقت افطار روزه نزدیک شد
علی در چهار گوشه خانه نظر کرد که هیچ گوشه خانه هم دودی بر نمیخواست آنگاه پیغمبر علیه گفت یا علی
فاطمه را بگو که وقت افطار کننده گان رسید با چه خواهی کرد فاطمه گفت یا علی پیغمبر را با چو زندگان طعام
بیار رسول علیه با جمله صحابه پیش در علی رسیدند فرمود که یا علی اول در خانه خود در آی تا ما هم در آییم علی
درون خانه بشنید دید که فاطمه رضی الله عنها درون حجره سر بسجده نهاده در درگاه حق تعالی التماس میکند
و میگوید الهی اگر عثمان پدرا بوت مال خود طلبید من با عتماد کرم و عظمت و جاه تو پیغمبر را طلبیده ام
اکنون آرزوی خود از تو التماس کردم مرا از روی پدر و آزروی یاران پدر شرمنده مکن علی بر در حجره بشنید
و در حجره رسید فاطمه در آمد و قرار گرفت علی سر در درون خانه بکرد و گفت یا فاطمه سر از سجده بردار که
مطلوب تو بدرمن نور رسیده است فاطمه رضی الله عنها سر از سجده بر داشت و خوانی از غیب پیش
خود دید و گفت یا علی اکنون دست بشویان رسول علیه با یاران بنشیند علی باز در حجره بیامد تا خوان را از
حجره بیرون آرد از زبان علی این سخن بیرون آمد که ای فاطمه یاران بسیار اند و زمین بسیار اما خوان خورد
است یاران چگونه در یک خوان خواهند گنجید یا علی مگر تو در فلان جنگ برابر رسول نبودی که در
وادی بیابان حضرت رسول با جمله یاران افتاده بود یاران میگفتند یا سید اکنون درین بیابان چه
خواهیم کرد آب از هیچ جا نمیاید و اسبان و شتران و جمله جانوران زبان از کام و دهن بیرون کشیده اند پیغمبر
علیه فرمود که پاره آب در کاسه کنید و پیش من بیارید یاران تفحص کردند قدری آب در مطهره یافتند آن را
پیش حضرت رسالت آوردند رسول علیه هر پنج انگشت مبارک خود در میان قدح بداشتند از هر پنج انگشت
او پنج چشمه آب پیدا و جاری گشت یاران بخوردند و جمله چهار پایان بمراد خود آب خوردند و جمله خلق و لشکر
سیراب شدند یا علی تو هم خوان را نزدیک صدر عالم بر و بگو سید افاطمه تو میگوید که دست مبارک
خود درین خوان کنید و بگویید که آنقدر وسیع شود که تمام یاران بنشینند و طعام آن جهان بخورند امیر المؤمنین
علی خوان را برگرفته پیش شاه عالم آورد و التماس فاطمه بر رسول عرضه داشت خواجه عالم سرور اولاد آدم
دست شاه انبیا پیغمبر ما محمد مصطفی علیه دست در خوان کرد و گفت ای خوان چنان وسیع گشو که تمام یاران

یاران در تو کنند تعالی آن چنان وسیع شد که همه یاران بنشستند و نعمت الوان خوردند بعد انکه از طعام فارغ
شدند یک حضرت جبرئیل علیه السلام رسید و در پایان در ایستاده شد نظر پیغمبر بر جبرئیل افتاد
و گفت ای برادر جبرئیل بهر چه آمده گفت ای پیغمبر خدای من ما که اهل نبوت توایم و فرزنده تو بجهت فاطمه و علی بجهه
گناهکاران امت تو آورده ام تا دل مبارک ترا شاد دارم کنم اکنون حق تعالی میفرماید که اگر عثمان کاهمانی
شما در شمار آورده و بال هر کامی یکان برده در راه ما آزاد کرده اینها و فاطمه تفرقه اختیار کرده اند
از جهت ایشان نفر گشتگان فرمان داده ام که تا کامها شمار آوردند ای محمد از خانه علی تا مسجد تو سیصد
و شصت گام شد بدل هر گامی هزار تو فرمان دادیم که هفتاد هزار عاصی جانی که نام ایشان در دوزخ
آخر به عقوبت نوشته اند از آتش دوزخ آزاد کردانیدیم بنظر دیگر بشنو که این چه حکمت بود که الله تعالی روزه
ماه رمضان مبارک را بر امت محمد فرض گردانید پس ای بندگان بدانید که چون در دنیا دوستان خویش را
طلب میکنند و پیش از آن خبر میدهند که ایشان طعام خانه خود بخورند که دوست در خانه خود انواع نعمت
موجود و مهیا کرده است پس ما بکرم خویش در حق شما گفته بودیم یحبهم و یحبونه یعنی ما دوست شما و شما
دوست ما پس امروز تا خبر میکنیم که از بهر شما مهمان خانه که بهشت است بجهت مهمانی شما آراسته ایم امروز
بکرم تو بشما میدهم که چند روز شما در ماه رمضان گرسنه و تشنه باشند تا گناهان اول و آخر شمار ابیامرزد
و فردا شمارا به بهشت جاوید خود در سانم دیگر ای بندگان چون شما کلمه توحید بر زبان بصدق دل گفته اید
بهشت خود در آرم اما شما از سر تا بقدم خود در گناه آلوده اند ما بلطف و کرم خود گفته ایم در چه حکمت که
گرسنگی و تشنگی ماه رمضان در میان آورده ایم تا آتش گرسنگی و تشنگی روزه گناهان شمارا بنا چیز گردانند تا از
آتش دوزخ رسته باشید الهی بحرمت عزیز خویش که توفیق روزهای ماه رمضان من بیچاره کاتب این قصه
با جمله مومنان از مردان و زنان روزی گردانی و همه را بدان دولت و کرامت رساینده گردانی باب سی ام

در فضلیت خانه کعبه و نظر و ملایم آن از احوال گذشتگان و اخبار بشنان و ملایم آمنا چنین نقل

آورده اند که مومن را باید که تا زنده باشد نیت زیارت خانه کعبه از خاطر فراموش نکند زیرا که بر مومن حج کرد
فرضست آنخانه را خدا تعالی بخود اضافت کرده است و مومنان را بسوی او میخواند هر که بدان رسد ایمن گردد
یعنی روز قیامت امانی یا باشد او را از آتش دوزخ و هر سال ششصد الکه و هفتاد هزار حاجی در کعبه میرسند و اگر از این یکی
کم شود فرشتگان را فرمان شود که بجای ایشان شمار برید و ثواب حج در امت محمد بدهید که ایشان از سبب
عیال و نفقه ایشان نرسیده اند پس از برکت عظمت آنخانه را چندین لکه مرد و زن امروز امرزیده و شما با
بهشت میکردند فردا قیامت امنا به وجه قفا کعبه را در عرصات حاضر گردانند و گوید الهی از تو میخواهم

که ابتدای عالم تا انتهای عالم هر که بزیارت کعبه رسیده است بمن بخشیدی فرمان شود که جمله را بتو بخشیدیم چندین لک
دو لک از مردان و زنان که خود در البسرهم پردهان آستان کعبه بر بند آنگاه که کعبه بهوا شود و جمله عقبها و بپل صراط
بگذرند و بدار السلام رسانند پس ای برادر مومن اگر تو بینی در عظمت چنین خانه رسی نظر دیگر هم میارند خواجه
خانم اجم را آرزوی زیارت خانه کعبه سخت شد عزم بجانب زن خود دید و گفت ای عورت نفقه تو در ذمه منست
و مرا آرزوی خانه کعبه میشود و در رفتن و آمدن من ترا چه قدر نفقه بس کند عورت ایشان هم عارف حضرت
حق بود گفت ای شوهر مرا معلوم کنان که چند ماه زندگی میبری گفت ای شوهر هر کس که حیاتست و ممات تو هیچ پیدا نم
که من بدانم او متکفل رزق منست تا آنکه زنده ام مرا رزق بگزارد جوان خواجه از آن عورت این سخن بشنید
خوشدل شد و وداع از دیگر دیده رخ براه کعبه تنها در میرفت تا روزی جوانی را در وادی بیابان کعبه دید تو بیان
تنها بدپا رو هیچ زاد و راحله و علامت راه بروی ندید خواجه گفت ای جوان نزدیک تو هیچ علامت زاد و راحله
نمی بینم چگونه خواهی رفت جوان گفت ای خواجه آفریدگار که آسمان و زمین را بی علامت میدارد همچنین تواند
که بنده خود را بغیر از علامت زاد و راحله بخانه خود رساند جوان اینقدر گفت و از قافله خواجه بگذشت
و آن روز که خواجه در کعبه رسید پیش از همه او را طواف کنان کعبه بدید خواجه جانب او میدید گفت ای
خواجه در فکر چه مانده که خدای تعالی در جهان وحوش و طیور را در بیابان بی رزق نمی گذارد دهنده خود را
چگونه بی رزق دارد بیت از لطف تست در دل حاجی هوای حج :: ورنه کراست میل که رنجه سفر کشد آری ای
برادر مومن دوستان او تن و جان و مال درباخته اند و رضای حضرت مولی حاصل کرده اند چنانچه مهتر ابراهیم
خلیل الله از عمارت خانه کعبه فارغ شد مهتر جبرئیل علیه در حضرت خداوند تعالی التماس کرد که مرا فرمان ده
تا مهتر ابراهیم بنده ترا بیازمایم در محبت تو که با تو چگونه محبت دارد فرمان شد که برو و بیازمای مهتر جبرئیل علیه
بر کعبه می آمد در پنهانی آغاز کرد که یا الله مهتر ابراهیم علیه بر بام کعبه برآمد بمجرد شنیدن نام الله در جنبش آمد گفت
ای گوینده نام الله بار دیگر هم نام دوست من بگو از تو بشنوم مهتر جبرئیل علیه باز پنهانی گفت هدیه دوست
در میان آر تا باز گویم مهتر ابراهیم گفت آنقدر که شتران و ناقه گاوان و گوسفندان دارم همه را بتو دادم
بار دیگر بگو باز مهتر جبرئیل گفت یا الله شوق نام ذات الله مهتر ابراهیم را زیادت شد و گفت ای گوینده نام محبوب
من باز مهتر جبرئیل گفت مشکرانه نام دوست در میان آر تا باز گویم مهتر ابراهیم گفت هرچه در ملک دارم در
ملک تو گردانیدم باز مهتر ابراهیم گفت هرچه در دستی بمن دادی اکنون چه داری که هدیه دوست در میان آری
تا باز گویم مهتر ابراهیم گفت جانی که در تن دارم آن را درباختم تا نام بشنوم مهتر جبرئیل گفت مرحبا مرحبا خوشی
و خورمی مرحبا پاک ترا باد که بنام الله که من جبرئیلم از بهر امتحان محبت نام الله بر تو آمده بودم بار دوم

تن خود را در باختی چون نمرود علیه اللعنت دست و پای مهتر ابراهیم را در زنجیر و غل کشید و در منجنیق بر آورد در میان آتش
پرتاب کرد جمله فرشتگان گفتند الهی بار آوردگار آسمان و زمین تا تماشا بنده تو کنیم که نمرود مردود با وی چه میکند
جبرئیل علیه السلام گفت الهی بر بنده تو وقت تنگ است اگر فرمان شود او را یاری دهم فرمان شد که برو مهتر جبرئیل
نزدیک مهتر ابراهیم شد و گفت ای برادر ابراهیم اکنون ترا در آتش می‌اندازند و میاید وقت اگر بگوئی در حق تو یاری دهم
گفت ای جبرئیل از پیش تو آگاهی که جمله مخلوقات خدای تعالی عاجزاند تو منصف باش تو عاجزی و از عاجز چه یاری
خیزد هر بود از احوال من خدای تعالی مطلع است چه حاجت است که از تو یاری خواهم جمله فرشتگان با جبرئیل انصاف
دادند تفسیر گفتند نظیر دیگر گشت تو که چون مهتر ابراهیم علیه السلام از عمارت خانه خود فارغ شد و تمام کرد روزی
در بستر گاه خود تکیه کرده بود در خواب دیدند نمودند که خانه کعبه را تمام کردی اکنون بشکرانه این خانه بده چون از
خواب بیدار شد سیصد و شصت شتر و گوسفند در کعبه برد قربانی بکرد و در پهلو خدای عز و جل بداد و باز ندای شنید
که هر چه چیز ها دوست میداری همه را زیاده گفت الهی من فرزند خود اسماعیل را دوست میدارم باز ندای شنوانیدند
که او را هم بده چشم از خواب بگشاد نزدیک هاجر آمد سر و پای و جامه اسماعیل را بشوی که من او را در خانه دوست
میبرم بی بی هاجر رضی الله عنها بحکم و فرمان مهتر ابراهیم سر و پای و جامه پسر را بشست هر عضوی را که در دست خود
راست بنکرد گفت الهی فرزند مرا بقدرت خود نگاه داشت کن و جمله مادران و پدران را لطف بر فرزندان
مهربان کرده اگر چه این فرزند من برابر پدر میبرد و این ضعیفه بتو سپرده است او را سلامت بمن باز رسانی هم
از این گفته آند که چه حکمت بود که مهتر اسماعیل را زیر کارد خدای تعالی خلاصی دادند و کارد بر امیر المومنین حسین
روان شد زیرا که مهتر اسماعیل مادر در حیات داشت و امیر المومنین حسین مادر نداشت پدر نداشت تا بدانی ای
مومن که پدر و مادر بر فرزند نعمتی است بزرگ القصه مهتر ابراهیم کارد و رسن بستد و بیرون آمد هاجر گفت
ای پیغمبر خدای این کارد و رسن از بهر چه میبری گفت ای هاجر امروز دوست طلبیده است و او کریم صفت است
شاید که از بهر اسماعیل من گوسفندی دهد بدین رسن به بندم و بیارم گفت اگر رسن بهر بستن گوسفند میبری
کارد از بهر چه میبری گفت اگر گوسفند آورده شود بدین کارد او را بسمل کنم و بیارم سبحان الله آنکه
حق تعالی خواهد کرد پیشش از زبان خلیل بود میگویاند چون مهتر ابراهیم با مهتر اسماعیل از خانه بیرون آمدند
شیطان نزدیک هاجر شد و گفت هاجر هیچ میدانی که ابراهیم پسر ترا کجا میبرد کارد و رسن از بهر چه میبرد
شیطان لعین گفت بر تو حیله کرده است اما بدان رسن دست و پای اسماعیل را بندد و در حلق او براند هاجر گفت
هیچ پدری در حق فرزند نکند و او خود اسمعیل مرا دوست میدارد از بهر چه میکند شیطان گفت او را فرمان
رسیده است که ذبح بکن هاجر گفت مرو تو شیطان ملعون اگر بحکم فرمان خدای عز و جل چنین میکند جان من و جان

فرزند من فدای مولی باد شیطان دید که مهتر ما در بر پدر نشست بر خود اندیشه کرد که جان دادن دشوار کاریست بروم
اسمعیل را از راه بگردانم که خود را داده است از جان خود و خون ریختن شود خواهد ترسید فی الحال ترسید و نزد
اسمعیل آمد و گفت بسید که با پدر کجا میروی که او خون تو این زمان خواهد ریخت گفت پدر من در حق من مشفق است خون
من چگونه ریزد گفت او را خدای تعالی فرموده است که با تو چنین کند گفت تو شیطان ملعونی که مرا از راه میبری
زهی مبارک خون من که در راه حضرت مولی ریخته گردد آنگاه از عقب پدر بانگ کرد که مردی جانی مرا تشویش
میدهد گفت ای پدر سنگش بزن که سنگ راهم باید زدن تا امروز سنت مانده است در میان محمد رسول علم
بجولن بدان محل رسند بر تاب میکنند الغرض چون بمقام قربانی رسیدند شیخ بجانب فرزند نگرد و گفت ای جگر
گوشه پدر مرا در خواب نمودند که ترا در راه دوست قربانی بکنم اگرچه خرد سال بود اما علو همت او بنگر
آغاز کرد که ای پدر تو پیغمبری و خواب دروغ پیغمبران نباشد زود بکن هرچه که فرموده خداست عز و جل تا مرا
از صابران یابی دیگر پدر یک جان چه باشد اگر مرا هزار جان باشد هزار جان خود را فدای راه مولی بکنم تسلیم
نمایم دیگر ای پدر قربانی من تقصیر نکنی که فخر تو فخر من باشد زهی پدر که در فرمان خدای تعالی از سر فرزند خاسته
زهی پسر که از سر جان خود برخاسته چون مهتر ابراهیم پسر در راه خدای تعالی چست و چالاک دید در خاطر شکر
بگذرانید آنگاه مهتر اسمعیل پدر را آغاز کرد که ای پدر چند نصیحت دارم گفت ای جان پدر بگو چه نصیحت داری
گفت وصیت آن دارم گفت چون از من فارغ شوی و باز گردی خدمت من مادر من برسانی و بگویی ای
مادر بدبختم که مرا سفر قیامت در پیش خواهد آمد و اگرنه من عذرخواهی شما میکردم و مراد خاطر این بود
که خدمت شما بسیار بکنم اما چه کنم که حیات من همینقدر بود دیگر ای پدر مادرم را بگویی که در قضای خدا تعالی
رضا باید بود نخواهم که از بهر من گریه و ندامت کنی که فردای قیامت شرمنده حضرت رحمان گردی و الدنیا
دار فانیست و دار گذشت است همه بسوی خداوند است دیگر ای پدر هرچه گاهی او را از بهر من که گریان بینی
بعذرهای خدای تعالی خبر دهی که او بمقصود امید رسید و ای نام او نیز صبر کن بدان مقام جاوید برسی آنگاه گفت
ای پدر اکنون التماس بشما دارم که جان دادن کار دشوار است باید که دست و پای من محکم بربندی که وقت
جان دادن کار دشوار است باید که دست و پای من محکم بربندی که وقت جان دادن نباید که از سر شک (?)
خون بر جامه شما برسد که در حیات دل پاک شما از من آلوده شود دیگر ای پدر چشم من بر بندی تا نظر بر
روی شما نیفتد و چشم من با چشم شما دوچار نشود تا وقت کارد راندن کار تقصیر نرود دیگر ای پدر مرا
در روی نعل طاق بنهی تا رفقای من کار دیر آید که در سینه حق جان داده باشم الغرض هرچه پسر گفت پدر همچنان
بکرد و کارد بر گلوی مهتر اسمعیل براند و گفت بسم الله الرحمن الرحیم دید که کارد هیچ کار نکرد دریافت که کارد

هیچ کار نکرد دریافت که کارد مکر کند بدست بزد بر سنگ برفت و بر سنگ بکز دو پاره براند دید که کارد هیچ کار نمیکند که
پوست هم بریده نمیشود کرت سیوم بر نشتر بکرد دیوت براند دید که کارد کار نمیکند ذره بریده نشد بقصد
کارد بر زمین زد آغاز کرد که الغیاث الغیاث یعنی ای خلیل تو میکوئی به حضرت رحمن میکوید که نه بگفته تو
بکنم با بگفته رحمن همدرین بیک حضرت در رسید و گوسفندی فربه بیاورد و گفت یا خلیل الرحمن چه است کردی
خواب خویش را آنچه از پروردگار خویش الهی فدا انست فرستاد پروردگار تو از بهر اسمعیل تا بدل او این را قربان
کنی دیگر فرمان شود تا قیامت بر تمام امت محمد را تا حج بجا آرند بعد ازو قربانی کنند چون مهتر ابراهیم علیه السلام
این هدیه بدید شادمان گشت یعنی پسر را امان یافت و هم رضا حاصل شد عجائب ذوره هم یار بدست آمد هم کار
فراهم شد المنة لله که این هم شد و آن هم شد شیطان دور شده میدید آنگاه مهتر ابراهیم علیه السلام گوسفند
را دید نیک شادمان شد قربانی کرد شیطان سیاه روی بازگشت و مهتر ابراهیم و مهتر اسمعیل علیهم با گوشت
قربانی بسلامت بخانه آمدند هاجر رضی الله عنها منتظر بود که شیطان ملعون پیش ازان خاطر ایشان تشویش
داده بود درین بود که پسر بسلامت آید یا نیاید همدرین که پدر با پسر با گوشت قربانی چنانچه پیش ازین مهتر
ابراهیم حکایت کرده بود دیدار صحت رسید آنگاه مهتر ابراهیم حکایت واقعه پیش بی بی هاجره گفت و ایشان
گفتند که شیطان پیش ازان گفته بود و من چون از وی شنیدم که خدای تعالی فرموده است که قربانی بکن
پس در فرمان خدای تعالی صبر کردم حضرت آفریدگار بر ما کرم کرد و فرزند مرا از زیر کارد امان داد و بمن رسانید
الهی جمله مومنان از مردان و زنان با من شکسته کاتب بیچاره و جمیع مومنان زیارت خانه کعبه معظمه و ثواب بسیار
روزی گردانی و بشرف این دولت مشرف گردانی بحق و آله اجمعین باب سی و یکم در مقتل امیر المومنین
حسن و حسین و ملازمان آن حضرت آورده اند ورده اند چون معاویه در جهان نماند بعده خلافت یزید گرفت
و آن بدبخت را در خاطر گذشت که حسن و حسین را از میان دور سازم و بقوت یکدیگر بشکنم تا عورتی زن او
را خواند و بر زن امیر المومنین حسن فرستاد و گفت دولت فرزندان علی آخر رسیده است و امروز دور
دولت من رسیده است تو حسن را زهر بدهی و در زن تا من ترا نکاح خود در آرم و ملکه حرم من باشی
آن نادان در روزگار این فریب مغرور گشت در آن روز امیر المومنین حسن در شکار رفته بود و از روز گرما
سخت بود روز وقت افطار روزه ماه مبارک رمضان بود آن عورت بدبخت در قدح آب زهر اندا
ریخته کرد و پیش امیر المومنین حسن بیاورد امیر المومنین آن را بخورد بمجرد خوردن زهر در کار شد هفتاد پرکاله
از جگر مبارک بقی خون از حلق میرفت آنگاه گفت حسین مرا نزدیک من بخوانید حسین بیامد و حال برادر چیزی
دیگر بدیده گریان تر شد و گفت ای برادر این چه حال است مگر بانگ کرد و گفت ای برادر بنا کنار من بگیر و من از آن

برادر

خانه نام که غمناکی کنم حکم خدای در حق من چنین رفته بود دیدار آن پیوست اکنون وصیت من در حق تو اینست که دست
شفقت از فرزندان من باز نداری که پشیمان دل شکسته باشند و بعد نقل من مرا در روضه جد من به بری تا
برکت آن خدای تعالی بر من رحمت کند بعده سخن چند دیگر گفت و کلمه بر زبان راند و جان بحق تعالی سپرد و شور
در مدینه خاست که یادگار پیغمبر را از میان برفت چون جنازه بگردانند گرد آن جنازه حسین گرفت و پایه
دیگر عباس گرفت بحضره پیغمبر علیه السلام بردند یزید بد کیش امیر مدینه را گفته بود نخواهم که حسن را در حضره پیغمبر
علیه السلام دفن کردن نه دهند کسان امیر در آمدند و گفتند که ما نمیگذاریم که در حضره پیغمبر سر بدی حسین علی خواست
تا با ایشان جنگ کند عبد الله مسعود در آمد و گفت ای یادگار پیغمبر دشمنان قصد تو کنند نباید آن فتنه
پدید آید حسن را هر جا که دفن خواهید کرد رحمت خدای تعالی با وی است آنگاه بگورستان غریبان بسپردند.
زن امام حسن بر یزید گفته فرستاد که مرا در نکاح چرا نمیاری یزید گفت تو با فرزندان پیغمبر علیه السلام وفا نکردی
با من هم وفا نکنی دگواهی کرد آن نادان هم پادشاه خود را بباد داد و هم مقصود نرسید در دم کرت
که عداوت برگرفت از جهت زن گرفت حکایت بشنو تا روزی معاویه بر یزید آغاز کرد که من چندین گشت
ای رنج و مشقت کشیده خلافت بر دست راست آورده ام از بهر تو آورده ام اکنون ای فرزند هر آرزوی که
در خاطر داری بگو که انرا بتو رسانم گفت ای پدر عبد الله زبیر زنی صاحب جمال دارد که در این شهر بجمال
ازو هیچ زنی نمی بینم و آرزوی من انست که در نکاح من باشد معاویه عبد الله زبیر را پیش خود خواند و گفت
ای عبد الله من بر تو لطف میکنم دختر خود بتو میدهم و ولایت مصر حواله تو کنم عبد الله زبیر را ازین
زبیر را ازین خبرها فریفته کرد از راه برد تا روز دیگر بخواند و گفت دختر من میگوید من جمال ندارم عبد الله
زبیر را زنی صاحب جمال دارد اگر او را بگذارد من در نکاح او در آیم عبد الله زبیر را ارادت ولایت
مصر در خاطر گشت بود فی الحال زن را طلاق گفت بعده معاویه عبد الله زبیر را بخواند و گفت دختر من
ترا نمیخواهد و میگوید مرا جمال نیست و آن زن را طلاق گفته ایست و از ولایت مصر چون ولایت مصر او را
بر وی داد او را منکر از عبد الله چون از وی چنین بشنید دلتنگ شد و غمناک شد و باز گشت بعده
معاویه ابو موسی اشعری را طلب فرمود و فرد عالم و دانا و پارسا بود زیادی گفت من تو را از بهر
آن خوانده ام بر زن عبد الله زبیر برو و او را از جهت پسر من بخواه ابو موسی اشعری بخانه ایشان شد
و در اثنای راه با قاسم ابن عباس ملاقات شد قاسم گفت ای موسی کجا میروی ابو موسی گفت که پیغام پسر
معاویه یعنی یزید بهر زن عبد الله زبیر میبرم قاسم بن عباس گفت بود اگر او را قبول نکند پیغام ما گذاری
کنی بعده موسی پیشتر شد در میان راه با حسین علی ملاقات شد و گفت کجا میروی موسی گفت پیغام یزید

پسر معاویه و پیغام قاسم بن عباس بر زن عبد الله زبیر پیر مرد حسین گفت که پیغام ما هم بگوی الوقت نزدیک آن عورت
ابو موسی اشعری رسید و جمال او نظر کرد خود از دست رفت آنگاه بر آن عورت گفت چهار پیغام آورده‌ام اول
پیغام خود گفت بعد از آن پیغام یزید گفت بعد از آن پیغام قاسم بن عباس گفت بعد از آن پیغام حسین رضی الله عنه
گفت آن عورت آغاز کرد که ای ابو موسی من عورت جوان و تو مرد پیر با جوان و با پیر راست نیاید با این مصلحت هر سه
نفر از آن بر دست تو دادیم از شهر هر که دری بده ابو موسی اشعری گفت اگر ولایت و مال خواهی یزید را بخواه و اگر نیکی
و آخرت خواهی حسین بگو نیم و اگر جوانی بخواهی قاسم بن عباس را بخواه آنگاه عورت گفت ای ابو موسی بنکاح بر
حسین بن علی بخوان تا طمع دیگران از من بریده شود و من در خاندان پیغمبر درآیم ابو موسی اشعری بحسین رضی الله
بنکاح بخواند ابو موسی اشعری پیش معاویه برفت و این بگفت گفت معاویه آغاز کرد ای ابو موسی من کسبله ادر ا
از عبد الله زبیر زن گرفته بودیم تو بیک ساعت کار زیر و زبر کردی یزید چون این چنین بشنید سوگند بخورد هرگاه
که ملک بعد پدر من مرا دست دهد نمانم تا سر حسین جدا کنم تا بگاه بیعت دست همان کرد رسول خدا را
بر خود خصم کرد بنیاد که بود اینها کنند تا حکم حکم خداوند تعالی بر این رفته بود حکایت دیگر بشنو روزی
پیغمبر علم نشسته بود که معاویه بخدمت رسول علم بیامد پیغمبر فرمود از پشت تو فرزندی پیدا آید او کشنده
حسن و حسین باشد معاویه گفت ای پیغمبر خدای من در جهان هیچ فرزند ندارم و بعد از این سوگند میخورم که
گرد عورت نگردیم تا مرا هیچ فرزندی نشود که با فرزندان پیغمبر چنین کنند تا معاویه شبی از خوابگاه خوش
برخواست تا بول کند بعده استنجا پدیدار میکرد در دیوار کژدم نشسته بود در سر آلت معاویه نیش زد در آن
درد قرار نداشت تا بر حکیمان برفت و این بگفت یک حکیمان گفتند تا که نزدیک زن نرود زهر کژدم
فرو ننشیند و رفته رفته گردد آنگاه نیکو شود معاویه را در خاطر رسید و پیش زن یزید نزدیکی کرد و بعد از آن ساعت
یزید بدبخت لعین شقی در شکم ماند تا بدانی که حکم خدا تعالی بر این رفته بود تا نفاذ رسید قی است و بلاها
بر دوستان حق نصیب بیشتر است پیغمبر علم ما را دوستان الله تعالی دوست تر است و سخت ترین بلاها نصیب
پیغمبر علم و الهیه بود در دنیا که خوش زی میداشتند و از جهت کفار رنجها و مشقتها بر تن مبارک خود خوش
شده بود همان ساعت بنا خوشی مبدل کردند مومنان را در متابعت پیغمبر در جهان خوشدلی نباشد
اما چند گریستم که از جهت امیر المومنین حسین از ناخوشی پیغمبر علم را بزمین نکی این بود چون زور ولد
امیر المومنین حسن و حسین خبر کردند که یا رسول در خانه دختر شما فرزند زاده شد پیغمبر علم برخواست در خانه دختر
بیامد امیر المومنین حسین را در کنار گرفته در گوشش پرسبت بانگ نماز گفت در کومت حیف تا ثابت گفت مشکل
از خداوند تعالی رخصت خواستند مبارک باد پیغمبر بیامدند فرشته بر بازوی جبرئیل نشسته نزدیک رسول

رسید پیغمبر در روی ایشان نگاه کرد دید هر دو بازوی فرشته سوخته گشته بود پیغمبر پرسید ای برادر جبرئیل حکمتی
چیست که این فرشته را در بازوهای خود نشانده آمده جبرئیل گفت یا نبی الله این فرشته در جمع کرد
فرمان خدای تعالی یکبار تقصیر کرده بود در آن شومیت آن هر دو بازوی سوخته گشته است اکنون از خداوند
جل و علی التماس کرده است تا نام مبارک یاد کنند مرا فرمان شده نزدیک محمد برو بگوی که هر دو دست
حسین بر هر دو بازوی این فرشته فرود آرد تا از برکت حسین دست امیر المؤمنین حسین بر بازوی فرشته
فرود آورد و نیکو شد در زمان فرشته بهوا پرید پیغمبر شادمان شد که از برکت فرزندان ما بازوی فرشته
نیکو شد پیغمبر در روی مهتر جبرئیل نظر کرد او را غمناک دید پرسید ای برادر جبرئیل نظر کرد بعد چرا اندوه
مینمایی گفت ای محمد این فرشته که در هوا پریده است یکبار تقصیر کرد در دنیا نباید آن روزی که این فرزند
شمار اکشتند و سر از تن جدا کنند آنگاه التماس کنند یارب مرا زنده گردانند اکنون مرا در دنیا بفرست تا ماتم او
بر سر تربت او بدارم چون پیغمبر علیه السلام این خبر از جبرئیل شنید و از خوشی ناخوشی شد بار دیگر دویم روزی
جبرئیل در نظر آمد از کنار رسول علیه السلام برخاست و در کنار جبرئیل آمد و در آستین جبرئیل میدید جبرئیل گفت
که در آستین من چه میخواهد پیغمبر گفت ای برادر تو نزدیک من بصورت و شکل دحیه کلبی میدید هر بار که دحیه کلبی
میآمدی از برای حسن و حسین چیزی میاوردی بدان خیال در آستین تو می بینند جبرئیل گفت بروم چیزی
بیارم جبرئیل برفت از حضرت عزت التماس کرد دو انار بهشت بیاورد یکی بدست حسن داد و یکی بدست
حسین داد امیر المؤمنین آن را میخورد دل پیغمبر شاد شد جبرئیل گفت یا رسول الله حسن و حسین را دوست میداری
گفت بلی یا اخی جبرئیل اولادنا اکبادنا تار رشته لعل در گردن امیر المؤمنین حسین بسته بود و تا آن خط در
گلوی ایشان ظاهر شده بود جبرئیل علیه السلام در آن خط می نگریست و سر خود می جنبانید مهتر عالم گفت ای
جبرئیل در گردن حسین چه نگاه میکنی و سر چه جنبانی گفت یا رسول الله روزی باشد که در دشت کربلا
بدین خط او شمشیر سر زدن مهتر عالم چون این خبر شنید ناخوش و گریان برگشت دیگر پیغمبر علیه السلام از نماز عید
باز گشته بود در خانه فاطمه زهرا رضی الله عنها در آمده دید که فاطمه غمناک گشته است و آب در دیده میکند
پیغمبر علیه السلام فرمود ای فاطمه چرا آب دیده کردی گفت ای پیغمبر خدای امروز عید است و جامه حسن و حسین بغایت
کهنه و ریکین شده اند و ایشان میگویند که ما را جامه خوب بده از جهة ایشان خاطر من قرار نمیگیرد
و آب در دیده میآید پیغمبر فرمود تا فاطمه در حجره خود درآید و هر چه بیند آن را بیرون آرد فاطمه گفت ای پیغمبر
در حجره من چیزی نیست پیغمبر گفت مرا جبرئیل خبر کرده است فاطمه در حجره درآمد طبقی دید در قبه زرین
و در میان آن دو جامه سبز نهاده فاطمه آن را بیرون آورد و پیش پیغمبر بداشت پیغمبر در میان این دو

حلهٔ یکی بحسن داد و دوم بحسین داد ایشان گفتند ما را جامه رنگین باید پیغمبر فرمود ای فاطمه قدری آب در روند بین
وبیار فاطمه بیاورد پیغمبر هر دو حله در آب بکرد حسن را پرسید ترا چه رنگ میباید داد گفت مرا لعل میباید واز حسین
پرسید ترا چه رنگ میباید داد گفت مرا سبز میباید پیغمبر علیه السلام دست در آب آورد جامه سبز میباید بیرون کشید
و بحسن داد و دوم کرت دست مبارک در آب آورد جامه لعل برون آمد و بحسین داد هر دو برادران جامه پوشیده
خوش شدند و بیکدیگر زینت مینمودند سید عالم در روی ایشان میدید و شادمان گشته بود جبرئیل بیامد و گفت
ای محمد چنانکه این جامه سبز است حسن را زهر دادن جمله اندام او سبز گردد و چنانکه این جامه سرخ است تن حسین بخون
علی سرخ گردد چون پیغمبر علیه السلام این خبر شنید از جبرئیل پرسید که کشندگان فرزندان من کیان و کدام کسان
باشند جبرئیل گفت امتان تو باشند گفت من حیات باشم گفت نباشی گفت پدر ایشان باشد گفت
نباشد گفت ابوبکر و عمر و عثمان باشند گفت نباشند فرمود تو بعد بیابانی و ماتم فرزندان که دارد گفت جانوران
بیابان و مرغان هوا ماتم ایشان دارند و امتان و فاداران تو باشند هر سال که دهم عاشوره بیاید زار زار بگریند
و موافقت روزه بدارند حکایت دیگر بشنو تا سخن در برکت عاشوره افتاده بود که روز عاشورا روزی است
که در حدیث آمده است من صام عاشوره فکانما صام الدهر کله یعنی هر که روز عاشوره روزه دارد گویا که
تمام سال روزه داشته باشد همدرین محل فرمود که در روز عاشورا آهوان دشتی جدت خاندان رسول علیه السلام فرزند
خود را شیر نداده اند و نمیدهند خاصه مردم چرا بود که روزه عاشوره ندارد حکایت دیگر بشنو که وقتی پیغمبر
علیه السلام با جمیع اصحابه نشسته بودند و علی رضی الله عنه پیش بود و معاویه یزید را بر کتف کرده پیش پیغمبر علیه السلام
کرد و گفت سبحان الله دوزخی بر کتف بهشتی سوار شده میرود و این سخن علی کرم الله وجهه شنید از آن حال
پرسید که یا رسول الله پسر معاویه است دوزخی از کی میگوئی فرمود ای علی این یزید بخت کسی است در آخر زمان شند
که حسن و حسین را تمام آل مرا بشهادت رساند و بکشند همین که رسول علیه السلام این سخن بگفت علی رضی الله عنه
پر غصه شد خواست تا او را بدر نهد بر زمین بطرفاند پیغمبر علیه السلام مانع شد و گفت یا علی مکن که تقدیر ازل
بر این رفته است پس مخالفت باشی با تقدیر باری تعالی علی بگریست گفت یا رسول الله تو تا که روز بر سر باشی گفتا
گفت میان یاران کسی باشد گفت حضرت علی و پیغمبر علیه السلام هر دو شاهزادگان را کنار گرفتند و بوسه زدند و بگریستند
و این سخن بگفتند این غریبان ما میدانم که حال شما در دشت کربلا چه خواهد رسید حکایت دیگر بشنو زاری روز
که حسین شهادت خواهد یافت شب آن بزرگی فاطمه رضی الله عنها با جملهٔ زنان انبیا در خواب دید که دامنی
مبارک خود در کمر بسته و در دشت کربلا همانجا که حسین خواهد افتاد جاروب میزد و هر با آستین مبارک خود
پاک میکند پرسیدند ای خاتون روز قیامت و ای ملکه روز حشر این چه مقام است که جاروب میدهی گفت حسین

غریب مانیجا سر جواهد نهاد و شهادت خواهد یافت همدرین محل فرمود که پیغمبر علم از جبرئیل این حکایت بشنید
باز پرسید که چون از میان ما کسی نماند نوبت ایشان که خواهد کرد گفت ای پیغمبر خدای امتان تو برای فرزندان
تو تعزیت بکنند و ماتم دارند که صفت نتوان کرد الغرض چون معاویه از دنیا برفت یزید بد بخت ناپاک لعین بجای
پدر امیر شد نامه نوشته بر ولید فرستاد که حسین را در بیعت من بخوان ولید نامه بر دست گرفت و در مسجد
در آمد نامه پیش حسین نهاد امیر المومنین حسین مطالعه کرد و در خشم شد و گفت در بیعت او چون در آیم که او
اهل دوزخ است باز مکتوبی دیگر بر ولید برسبیل عتاب فرستاد هر گاه که نامه من بتو رسد چنانکه که سر
حسین از تن جدا کرده نزدیک من بفرستی ولید در مکر و حیله شد که حسین را هلاک کرداند حسین بر وی بگفت
با تو بر کشتن چه شدید جد من مرا خبر داده است که یزید اهل دوزخ و آتش است آنگاه ولید گفت که شما را
این شهر باید گذاشت همدرین میان مکتوبی از کوفه بسوی حسین رسید چنان کنند که بر ما بیائید تا ما با تو
بیعت کنیم و ترا از دل و جان یاری دهیم چون نامه بخواند و نزدیک جدام سلمه بیامد و گفت ای مادر دو حق من
چه تو رب می بینی که دشمنان قصد کشتن من کرده اند اگر مصلحت بدانی در کوفه برویم ای فرزند ترا معلوم نیست
که شهادت شهید شدن تو دران زمین خواهد شد که حق تعالی آن زمین را کوفه تو و کوفه فرزندان تو طفیل کرده است
پس ام سلمه برخاست و در حجره در آمد و شیشه بیرون کشید لعل گشته دید چندان بگریست که بیهوش گشت و چون
بیهوش باز آمد حسین گفت ای مادر ترا چه شد که چندین گریه و زاری میکنی گفت ای فرزند تو خورد بودی و بکنار
سید عالم بازی میکردی همدران ساعت مهتر جبرئیل در رسید مصطفی علم ترا بمن داد چون جبرئیل مشغول شد
چون از روی فارغ گشت ترا از من بستد و بر روی مبارک تو بوسه میداد جبرئیل پرسید یا رسول الله تو این
فرزند را دوست میداری سید عالم گفت ای جبرئیل دوست میدارم گفت امتان تو این را چنان بکشند
که قصاب گوسفند را بکشد دیگر اگر بگوئی خاک آن زمین بیارم جای که حسین کشته خواهد شد پس جبرئیل از
دشت کربلا قدری خاک بیاورد و بر دست مهتر عالم بداد و گفت که در شیشه بداری هر گاه که این خاک برنگ
خون شود بدانی که حسین کشته شد نزدیک رسید خواجه عالم مرا بخواند و گفت ای ام سلمه بر این خاک در شیشه بکن
و نگاه دار هر روز بر این نظر کنی چون رنگ خون بگردد بدانی که شهادت حسین علی نزدیک رسیده امروز چون نظر
در شیشه نظر کردم در نظر من برنگ خون بیامد حسین چون این سخن بشنید تنگدل و گریان عظیم شد از خانه بیرون
آمد طرف کوفه رخ نهاد یزید ملعون باز عبید الله را با ده هزار سوار با مرد با آب فرات بکرد چون لشکر حسین
در فرات رسید پرسید که این کدام زمین است گفتند این زمین را دشت کربلا گویند و در زمان ماده شتر
حسین دران زمین بنشست و هر چند که حسین ماده شتر را بر انداز جای نمی جنبید و بر نمی خواست ملکا گفت

رضینا بقضا الله تعالی ای یاران بدانید که درین زمین شهادت من خواهد شد و یاران کهنه خیمه چوب میبریدند
همین که تبر بر درخت رسید خون بیرون آمدن گرفت و بر هر درختی که تبر زدی خون جدا شدی آمد و گفت
امام حسین بیامد و بگفت میگفت حسین آغاز کرد که همانا مقام است که پیش ازان جد من مرا خبر کرده است
که شهادت بدین مقام باشد که چنین پیشانی خون پیدا شود از درختان فعل ظاهر شود هر گاه که روان
میشدند خونابه را همه دران مقام میرسید در هفت شبانروز در بیابان بگرسنگی و تشنگی که نیست خلایق از
صغار و کبار بسبب بی آبی و تشنگی هلاک میشدند عمر سعید نام مردی بود از لشکر یزید او آب فرات
گرفته مانده بود بر حسین گفته فرستاد که یزید ما را چنین فرموده است که هیچ کار مشغول نگردی تا آنکه حسین را
نزدیک من نیاری حسین بگفت مگر شما مرا میدانید من کیستم و پدر من کی بود و جد من کیست گفتند که پدر
تو علی مرتضی و مادر فاطمه زهرا و جد تو محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم حسین گفت اگر همچنین میدانید چرا
با من این چنین بی مروتی میکنید و فردا قیامت در حضرت صمدیت چه جواب خواهید داد پیش روی جد من چگونه
خواهید نگریست جواب گفتند ای حسین ازین باک نداریم و میخواهیم که ترا در بیعت یزید در آریم حسین گفت
وای بر شما باد هرگز نباشد من بنده مصطفی در فرمان ظالمی در آید اگر این اندیشه در آید و دست هرگز بدین اندیشه
نرسید همان شود آنچه خدای من خواهد اما شما را میگویم که مرا راه بدهید تا بشهر مسلمانان برویم اگر گذار
آب دهید تا اهل من هلاک نشوند گفتند ای حسین امروز سگان و خوکان و موشان را آب دهیم شما را
ندهیم حسین روی سوی آسمان کرد و بگفت ای بار خدایا یک بلا برین دشمنان بفرست یا غیاث المستغیثین
اغثنی یعنی ای فریادرس خوانان فریادرس چون مناجات بکرد پس از لشکر یزید حر نام مردی بود از فوج
ایشان جدا گشت و بر حسین آمد استغفار گویان و گفت ای فرزند مصطفی اگر بدانستمی که این خلق را با تو چندین
دشمنی است من هرگز نمی آمدم حسین پرسید نام چه داری گفت مرا حر یزید گویند گفت حرام کرداند خدای تعالی
بر تو آتش دوزخ را پس گفت فرمان بر تو اینست که با دشمنان کارزار کنیم در رضای حق شهید گردم آنگاه
حر یزید بر خود سلاح استوار کرد با ایشان بجنگ پیوست اول حمله چهل کس را بینداخت و بعضی را بزیر سم
اسپ خسته گردانید آنگاه بشهادت اندر رسید و اول کسی که بمرتبه شهادت رسید حر یزید بود و انصاری
نام جوانی بود با مادر خود از صف امیر المؤمنین حسین جدا شد و با دشمنان بحرب پیوست و بسیار کس را
بسر و مادر هلاک گردانید برزبان میگفتند که تقابل بین یدی ابن رسول الله حتی ادخل فی شفاعته و عمر
سعید از لشکر یزید بیرون آمد و با آن جوان در جنگ شد جوان از دست عمر سعید شهید شد مادر پسر را در کنار
گرفت و خاک از روی او پاک میکرد و بر ریش بوسه میداد و میگفت ای فرزند نیکو سر در راه فرزند پیغمبر خدای تعالی

43

در باغی خرمی و بمقصود ابدی رسیدی آنگاه مادر بانگ بر عمر سعید زد که ایستاده شو با انصاف فرزند خود را تو
بستانم که جگر گوشه مرا کشته و دل مرا کباب کردی اکنون هرچه دارم بستو دارم با حق تعالی چه پیدا ارد
این بگفت و حمله بر عمر سعید کرد و زخم گرز بر سر او چنان زد که سر او دو شد پاره گشت و از اسب بیفتاد و
و بیهوش شد و گفت ای مادر دل مرا شاد کردی اکنون بیا میان اهل بیت پیغمبر بنشین که جهاد از زنان
نیامده است پس یکان یکان کسی از لشکر حسین بیرون شدند بجنگ می پیوستند و شهید می گشتند چنانکه
خون در زمین روان گشت و هفتاد تن از لشکر حسین بشهادت رسیدند پس پسر حسن قاسم نام برادر
زاده او گفت مرا هم دستوری باشد با دشمنان غزا کنم حسین گفت تو خود یادگار برادر منی پای
او در بوسید دستوری خواست آنگاه یکدیگر کنار گرفتند و وداع قاسم یکتنه در معرکه دشمنان نهاد و
و چنان کارزار کرد که هفتاد کس از ایشان به دوزخ رفتند و چندین کسان در هلاکت افتادند آنگاه
از لشکر یزید مردی با هیبت بیرون آمد قاسم بن حسن را شهید کرد و اسب خالی بجانب لشکرگاه اهل ام
باز آمد چون حسین اسب را خالی بدید نعره بامادر بر آورد از مردان و زنان غوغا چنان بر آمد گویا که روز
قیامت قایم شد و اهل بیت را شکسته دل بدیدند و ایشان زار زار می گریستند و میگفت حسین مرا در حضرت
صمدیت در باطنه است و قدری رمیت خود کرده اند اکنون هیچکس خود را در رنج بدارد آنچه تقدیر الهی حسین
را پسری بود و او را نام علی اکبر بود گفت ای پدر امروز هشت روز است که مادر من آب نخورده است و فرزند
شیرخواره است و از تشنگی مادر را شیر خشک شده است اگر دستوری دهی آب فرات بیارم تا مادر هم با طفل
از تشنگی در هلاکت نیفتد یا آب بیارم تا مادرم با طفل از تشنگی در هلاکت نیفتد یا آب بیارم یا شهید شوم حسین
چون این سخن از پسر شنید در گریه شد و گفت ای پسر بیا و بابای خود را در کنار گیر علی اکبر پدر را وداع کرد و روان شد
حسین چشم بجانب او نهاده می دید و میگفت اللهم قد خرج الذی وجهه کوجه رسول الله صلی الله علیه و سلم
همی چنین باشد ای بار خدایا بیرون آمد کسی که روی همچو روی مصطفی است هر گاه که آرزوی خاطر حسین کند
برفتی و روی فرزند خود بدیدی و خورسند شدی اکنون خداوند برنج بد دشمنان کرده است نصرتش بخشی علی اکبر
نزدیک دشمنان رسید و دشمنان گفتند کیستی گفت منم از خاندان مصطفی اگر ما را آب ندهید طفلان بی گناه
هلاک میشوند راه دهید تا قدری آب ببرم ایشان برم جواب دادند که امروز سگان و خوکان را آب میدهیم
اما شما را ندهیم علی اکبر چون جواب بشنید خشم شد غلغله تکبیر بر آورد و چنان حمله کرد که چند صد کس را به دوزخ رسانید
و نزدیک پدر آمد گفت ای پدر از جهت تشنگی و گرسنگی سلاح بر وجود من گران تر شده است اگر نوعی حلق من تر
گردد خود کنیم بر دشمنان آنکه گنهکاری پدر گفت ای خدای تعالی با تشنگی از من بر حسین در چشم آب کرد و اینده روی پسر

اسمان کرد دعا میکرد مستجاب میشد انگاه گفت ای جگر گوشه دعوی چشم و قوت بازو پدر دعا میکنید اجابت میشود
که جد من مرا از بهر امت در باخته است علی اکبر از پدر خود در سخن بشنید مشتاق بوش شهادت گشت دو دم
گرفت چنان حمله کرد که دویست نفر را بتیغ آورده بود و در حمله دیگر پنجاه تن بینداخت انگاه مردی از لشکر
یزید لعنی بیرون آمد با علی اکبر حرب کرد علی اکبر از دست آن ملعون شهید شد بجز دکه از لطف تیب جدا
اوار بر پدر بدرا داری پیدر محمد مصطفی شربت آب ز دهر کرا ازان خوشتر تباشند توی پدر شر انکه طهور را برسی این
بگفت و جان حق تسلیم کرد چون حسین دید که فرزند شهید شد چشم گریان و دل بریان پلید مادر را خبر شد
گریان نزدیک حسین درآمد و آن کودک شیرخواره را پیش حسین نهاد گفت علی اکبر شهید شد مرا بسوخت
و دلم کباب کرد این فرزند شیرخواره نیز هلاک خواهد شد اگر بتوانی یکقدح آب بیار تا این طفل در حل کند
بشنفتند چون حسین خورد کی را دید در لرزه افتاد و آن کودک را پیش خیمه برگرفت و بطلب آب روان شد
نزدیک اب فرات شمنی بود سگی را امیر المومنین حسین بینداخت تیری بر کودک رسید روان شد در کنار
پدر جان بداد و از نسل علی اصغر نماند او نیز از خیمه گاه بیرون آمد نزدیک پدر رسید و گفت ای پدر رخصت کن
تا با دشمنان حرب کنم و بیش تو بشهادت برسم و بر جد خود محمد مصطفی علیه السلام برسم حسین گفت ای فرزند نسل
بریده نشود و بر رسول چه روی نمایم و شرمنده گردم و تو یادگاری انگاه ام سلمه دست علی اصغر بگرفت
و در خیمه گاه برد امام حسین با اهل بیت وداع کرد جامه رسول علیه السلام در پوشید و دستار بربست و علی اصغر را
را کناره گرفت و بخدا تعالی سپرد و گفت ای فرزند شهادت من خواهم که با دشمنان حرب کنم تا اولاد من در جهان
بماند فرزندی مانده باشد با هر یکی اهل خود وداع کرد علی اصغر را در کنار گرفت و با حسین عزیز تو با میکرد و می
گفتند اگر پیغمبر علیه السلام در میان ما نبود باری فرزندی از فرزند رسول میبود اکنون تو هم میشوم هم درین میان
فوج دشمنان پیدا شد و تنگ اسب محکم کرد و بر پشت اسب سوار شد و در حمله اول میمنه بر میسره زد و میسره
بر میمنه زد و دویست چند نفر از پشت و از بی طعام و بی آب مانده شد زمانی ایستاده شد تا قرار گرداند
قضای خدای تعالی دشمنی تیری بزد و بر گلوی مبارک رسید انگاه روی بسوی آسمان کرد و گفت یا بار خدایا
دشمنان دل بکشتن من کرده اند و از تو نمیترسند و از پیغمبر تو شرم ندارند [illegible] مبارک امیر حسین
را مجروح کردند چون حسین را طاقت نماند از پشت اسب بر زمین افتاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله و بالله و علی ملت رسول الله و چند هزار مرد که ایشان بودند هیچ یکی را زهره آن نبود که از گرد حسین
بگردند و از هیبت آن شیرزاده اسد الله یعنی شیر خدای امیر المومنین علی کرم الله وجهه هر یکی بجای خود متحیر
بماندند شمر ملعون نزدیک حسین رسید تا سر مبارک ایشان از تن جدا کند و از یزید پلید بگفت لعنة الله علیهم

شمر لعین از اسب فرود آمد و بر سینهٔ حسین نشست و تیغ کشید تا سر مبارک از تن جدا کند حسین گفت ای ملعون
بر گلوی من تیغ هرگز کار نخواهد آمد زیرا که جد من محمد مصطفی علیه السلام در گلوی من بسیار بوسه داده است دیگر
ای ملعون تو سینهٔ خود باز کن مرا جد من نشان گفته بود کسی که سر تو خواهد برید در سینهٔ او بقیاس درم
پیسی باشد شمر لعین بدبخت سینه بگشاد حسین در سینهٔ او نگاه کرد و گفت صدق رسول الله آنچه
گفت پیغمبر خدا تعالی که کشندهٔ ترا در سینه بقیاس درم پیسی باشد پس ای ملعون از پس قفای من تیغ را
آن ملعون همچنان بکرد محاسن مبارک بر دست گرفت و تیغ پس قفای پراند و سر از تن جدا کرد اندر
همان ساعت عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ آسمان و زمین باد و آب آفتاب و ماهتاب
در لرزه شدند روشنائی آفتاب و ماهتاب معدوم گشت سنگ و کلوخ در گریه شدند جانوران و مرغان
و آهوان بیابان بچره اشپر نداد و تن مبارک بی سر افتاده بود چنانچه ماه شب چهاردهم مسافت و نسب
حسین از دشمنان تافت در خیمه گاه حسین رسید چون اهل بیت اسپ را خالی دیدند خون از جگرهای
ایشان باریدن گرفت ام سلمه گفت که من بی فرزند شدم علی اصغر میگفت که من بی بابا شدم اهل بیت
مصطفی در زاری شدند جعفر صادق رضی الله عنه میگوید من آن روز در مکه بودم که حسین شهادت یافت
و در طواف خانهٔ کعبه آوازی شنیدم که مردی میگفت یارب بر من رحمت کن دانم که نکنی بنده گشتم که زبان
او غلط میرود نزدیک او شده دیدم شخصی او سیاه گشته زار زار میگرید گفتم که چرا چنین می نالی که ای خواجه تو
نومید گشته از رحمت خدا تعالی نومید مباش گفت ای خواجه نومیدم از آنکه بر اولاد رسول و بر امیر المو
میش
حسین جفا کردم جعفر صادق گفت مرا بگو چه جفا است من رکاب دار امیر المومنین حسین بودم دهم ماه
محرم روز عاشورا حسین شهید شد در ازار بند ایشان گوهر قیمتی خراج ولایت بود مرا طمع آن در سر افتاد که
ازار بند حسین بستانم که مرا و فرزندان مرا تا آخر عمر بسنده باشد چون نزدیک حسین شدم و خواستم که تا شلوار
باز کنم دیدم که بدست خود محکم گرفته است شیطان در خاطر من تلقین کرد که دست ببر و بستان کارد کشیدم
و یک دست برانداختم و جدا کردم و اینجام بار خواستم که ازار بند بگشایم باز بدیدم دست گرفت و دوم دست هم ببریدم
در آن ساعت آوازی شنیدم که ای ناجوانمرد از دنیا است این که چندین عطاها یافتی بروی از خدا تعالی رسید که تا روز
قیامت از روی پیغمبر شرمنده باشی از بیم آن آواز بیهوش گشتم چون بهوش باز آمدم در لرزه افتادم خواستم
از آنجا بیرون شوم پایم کار نمیباید بحیله چند قدم بیشتر شدم ساعتی برآمد فوجی از فرشتگان فرود آمدند
و بساطی نورانی فراز کردند و از نور آن بساط جهانی منور گشت و تن حسین را بمشک و زعفران و گلاب شستند
حق تعالی چهار تابوت آدم و حوا بودند در دوم هود و نوح پیغمبر بود در سوم هود و ابراهیم و برادر چهارم هود و ح

پیغمبر علیه السلام بود نزدیک حسین شد و تن او را کناره گرفت آنگاه پرسید که جگرگوشه جد دستهای تو که بریده است آن
حسین گفت رکابدار من بریده است پس نوح دست گرفته در بساط کاه بیاورد و بنشاندند همدرین میان
محافه فاطمه از هوا پیدا شد و فرشتگان انبوه برابر محافه در حمله جامها ماتم پوشیده چون قبه نزدیک رسید
حور برار از قبه بیرون آمد و تن امام حسین را در کنار گرفت و مبالغت ای نور دیده من وای جگرگوشه من
وای زار زار امیر کشته من این چه بی رحمی و بی شفقتی بود که با تو کرده اند آنگاه فاطمه روی سوی آسمان کرد
و گفت یا الهی دلبند مرا بکشتند و او را تشنه شهید کردند و از پیغمبر تو باک نداشتند و دستهای او ببریدند فردا
انصاف فرزندان من بستانی همدرین میان مرتضی با فرشتگان زاری کنان رسیدند و تن فرزند را
کنار گرفت و مبالغت ای غریب کشته من چه توان کرد زن تعلیل در حق من چنین حکم کرده بود که غریب
کشته گردی و اگر مرا حیات بودی بجای تو جوی خون روان گردی دیده و دستهای او که برید یا علی من
و گفت حضرتی از تو عفو بکنند چنانچه تو در حق فرزند من غریب رحم نکردی نزدیک پیغمبر شدم و التماس
کردم که این خطا من عفو فرماید پیغمبر بر روی من طپانچه بزد و گفت خدای تعالی بر تو رحمت نکند چون
این مرد حکایت پیش جعفر صادق کرد او در گریه شد بعد کشتن سر امیرالمؤمنین حسین را بگرفتند جمله کسی که
باقی مانده بودند و شمر ملعون شادان شده سر مبارک امیرالمؤمنین حسین پیش لشکر بیاورد و گفت
اینک سر پیغمبر زاده آورده ام سر لشکر دست بر تیغ برد سر از تن شمر ملعون جدا کرد و گفت چون دانستی که
سر پیغمبر زاده قوم است چرا ببریدی اکنون سر از خود بستان و سر لشکر دو سید از خاندان بود اما از خوف یزید
ظاهر نمیکرد فرمان یزید رسید هر که از حسین مانده او را بیارید بیشتر عورت مانده بودند همه را پیاده و سرها بر نیزه
کوفه کردند در منزل فرود آوردند ساکن آن مقام راهبی بود چون لشکر یزید پرسید که این لشکر کجا رفته بود
ایشان گفتند از لشکر یزید بهم از برای آوردن حسین نبیره پیغمبر علیه رفته بودیم اکنون سر او را بریده
می بریم راهبی ترسا چون این سخن از ایشان بشنید گفت امشب مهمان ما باشید راهب ایشان را شراب خورانید
و مرا فی داد چون ایشان مست شدند راهب گفت سر حسین بمن بدهید تا نیکو بدارم سر امیرالمؤمنین
حسین را به راهب دادند تا نیمه آخر شب دید که نوری از سر مبارک ایشان جدا گشت و سوی آسمان طلوع
میشد راهب در تعجب ماند آنگاه برخاست طشت زرین بیاورد و سر ایشان از گلاب بشست و عطر مالید
و دست ادب پیش بسته بنشست و بگفت که یا سیدآزاده بحرمت جد خود که سخن داری که دین او آرم سر
بریده بزبان فصیح آواز برآورد که بگو لا اله الا الله محمد رسول الله راهب برخاست پیش سر امیرالمؤمنین
حسین مسلمان شد و همه شب خدمت گزارانید چون روز شد ایشان سر حسین خواستند راهب گفت من سر

ندهیم تا قدری این سر بر سر خود بکنیم ای خاک بر سر آنکس که چنین کرده است که شما بر فرزند پیغمبر کرده اید هزار لعنت او شد
منبر عیسی علیه السلام خر مانده بود قوم او را بزرگ گرفته بودند که این یادگار حضرت پیغمبر ماست شما فرزند
گرفتار یزید که با جگر گوشهٔ پیغمبر حسین بی محابائی کرده بود این بگفت و با ایشان در آویخت سیزده کس را
بکشت خود نیز شربت شهادت نوش کرد سر راهب با سرهای دیگر بر بستند فردا آن که رسیدند یزید لعنتی
شنید که سر حسین آوردند شادمان گشت فرمود تا طبل شادی بکوبند مردی مسلمان که در دمشق بود در خانهٔ
خاندان شنیدند چندان گریستند که از گریه بیهوش گشتند چون بهوش باز آمدند بیرون شده دید که اهل بیت را
پای پیاده و سر برهنه میارند نزدیک شد و گفت وای بر کسی که با اهل خاندان چنین جفا دستگیر شود اهل
بیت حسین چون مرد مهربان دید پرسید که کیستی گفت من دوستدار خاندان پیغمبر خدایم گفتند نام چه داری
گفت نام مرا صالح است گفتند یا صالح ما را امروز دو رسیده که چند روز باشد که ما آب نخورده ایم یکان قدح
شربت دهی تا جگرها تر کرد صالح برفت و مشک آب پر کرده بیاورد صالح برفت و بخورانید باز گفتند یا
صالح سرها برهنه است و نظر ظالمان بر سرها می افتند پوشیده کن صالح دستار خود از سر خود فرود آورد
یکان دو یکان کرپاره میکرد هر یکی را میداد تا سرها پوشیدند و صالح را دعا کردند و گفتند یا صالح یکدیگر
بیک بار حاجت داریم که سر امیر المؤمنین حسین با سرهای شهیدان دیگر عقب ما میارند ایشان را بگو تا سر
شهیدان پیش ما برند ما را عقب ایشان ببرند تا نظر هر کسی بر ما نیفتد صالح نزدیک ایشان رفت شفاعت
کرد تا همچنان کردند سرها شهیدان پیش کرده میبردند و عورات و طفلان را پس کرده میبردند چون بشهر رسیدند
یزید لعنت الله گفت فرزندان حسین که مانده اند ایشان را پیش من بیارید دیگر خلق را فرزندان بیرید علی اصغر
و زینب را پیش یزید آوردند یزید از غایت خوشی نشسته طعام میخورد علی اصغر را پرسید چگونه مصیبت پدر شما رسید
علی اصغر گفت ما اصاب من مصیبة الا باذن الله کسی را مصیبت نرسد مگر بفرمان الله تعالی آنگاه روی بسوی زینب
کرد گفت من از مدینه خرما خوب آورده ام ای دختر میخوری زینب چند روز گرسنه بود گفت آری میخورم
دست انداخت سر امیر المؤمنین پیش نهاد و گفت بخور زینب سر پدر بشناخت در گریه شد برادر و خواهر درد
میگریستند یزید پلید لعنتی چوب بدست گرفته بر لب و دندان امیر المؤمنین حسین میزد غلامی نزدیک ایشان ایستاده بود
گفت ای یزید پلید لعنتی چوب بر دندان مزن که من در اولاد دیدم من بر لب و دندان من بر لب و دندان این سر سخن
چندین کرت بوسه داده است یزید گفت من بتر از آن دشمنانی میزنم چون غلام این سخن از یزید لعنتی شنید دست
به تیغ برد و بر سر یزید لعنتی ابا قضای یزید لعین زره پوشیده بود که تیغ بر او کار نکرد هیچ کار نکرد غوغا برخاست و چهل نفر
یزید لعنتی غلام را بکشت آنگاه خود گشته شتر با ما دادیمکه یزید ناپاک و ناپکار در چهار تند گشت هر که خوش

بنو دمرده دیو دیزید بدبخت گفت ای ام سلمه حرم رسول می بینی چه کرده ام ام سلمه گفت ای لعین چه کردی بر
خاندان پیغمبر قصد کردی پس بدبخت یزید گفت ای شاه مرا با تو نخواه مرا شاه بانو گفت خاک در دهن تو ای کنیزک
زاده بزرا این مجال باشد که این سخن بگوئی شاه بانو دعوی خون حسین میآورد یزید لعین گفت ای شاه بانو
تو خشنود شو به بهای خون حسین بدهم شاه بانو گفت دختر من خوار جهان بردند چون این سخن یزید لعین بشنید
پر لشکر خود بنهاد درآورده که دختر حسین را بتعجیل بیارید و آن دختر هفت ساله بود و نام آن دختر فاطمه بود چون
نداکردند او را بند در گوش آن دختر افتاد و گفت منم دختر حسین رضی الله عنه و گریه میکرد یزید لعین گفت ای
شاه بانو دختر خود بستان دختر گفت ای مادر پدر من کی است مادر گفت پدر خود را از یزید لعین بخواه دامن یزید
لعین آن دختر گرفت و گفت پدر من را بده یزید چون گریه بدید یزید خود همه لشکر در گریه شدند گفت الهی چه کرد
بعده سر حسین در طشت زرین کرده بیاوردند سر حسین را بدید آهی برد گریه میکرد و سر را میبوسید هم در این
زین العابدین دیدند تمام لشکر در گریه شدند پس یزید گفت ایشان را در بندخانه برند در دوم یزید لعین وزیر خود را
گفت که خطبه بنام من بگویند در شهر دمشق و شهرهای دیگر وزیر گفت زین العابدین بخواند دیگر از دست
نیاشند زین العابدین را از بندخانه برون بردند تا خطبه بخواند ام سلمه دست زین العابدین گرفته میآورد
میگفت ای ملعونان کجا میبرید گفت بر یزید میبریم چون بر یزید بردند وزیر گفت ای زین العابدین جواب داد
که بنام کنیزک زاده چگونه خطبه بخوانم گفت ای مردان وزیر بگو میان هفت خلیفه بنام کدام خلیفه بخوانم
بنام حضرت محمد مصطفی صلعم و دوم بنام ابوبکر صدیق و یا بنام عمر ابن خطاب و یا بنام عثمان و یا بنام علی و
و یا بنام حسین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین مردان وزیر گفت ای کودک هفت ساله پدر تو زبان بسیار لاف
بزدی ایشان هم نماند بنام یزید خطبه بخوان زین العابدین گفت اگر دست و پای من ببرید بنام یزید خطبه
نخوانم مردان وزیر بر ام سلمه آمد و گفت ای حرم رسول صلعم که کار بغایت تنگ آمده است زین العابدین را بگو بنام
یزید خطبه بخواند و اگر نه کشته شود ام سلمه گفت ای فرزند بنام یزید خطبه بخوان که محمد حنیفه زنده است و
یاران دیگر رحمت الله علیهم اجمعین زنده اند یکان یکان تا موی حسین را خواهند گشت زین العابدین گفت
ای جده تو میگوئی بنام یزید خطبه بخوان بفرمان تو میخوانم اما تو نزدیک منبر باشی ام سلمه گفت من قریب منبر باشم
تو بنام یزید خطبه بخوان زین العابدین بر مردان یزید گفت شد از من رهائی تا خطبه بخوانم وزیر گفت بند دور بکنید
همین لحظه بخواند و تمام ایستاده میدیدند که هفت ساله کودک چگونه خطبه خواهد خواند اول بزبان شکر خدای تعالی
راست ده و ثنای پیغمبر بگذرانید و بعد از آن مدح چهار یار و مدح حسن و حسین بخواند چون خطبه تمام کرد شادیانه آغاز کردند
یزید لعین گفت زین العابدین را محکم کنید در بندخانه بر بیرید یزید لعین در پادشاهی خود مشغول شده بعد از

امیر المومنین ابو حنیفه حربه بیرون امد و همه در انوقت بود مردی بازرگان زرین نام پانزده هزار اشتر بار
بار کرده و ایشان متاع گوناگون بسوی دمشق امدند چون نگاه کردند کی پیش یزید سر افتاده و مسخره
و مسخرگی و شاعری و بر نام امیر المومنین حسین جفاها میکنند غلام بچه زرین ترک طوغان نام او از سرای
خود بیرون آمد در دل او شد که برویم هر جا که یزید است اینجا تماشا کنیم چون آن ترک طوغان در مجلس
یزید رفت مسخره را دید که پیش یزید مسخرگی میکنند و بر خاندان پیغمبر جفا میکردندی و تماشا ایسته
میگفت پس آن ترک طوغان غلام بازرگان بود او شور سخن شنیدن جفا بنام فرزندان رسول یک
بر خواست و در خانه در آمد و در کمان بدست کرد و شستی تیر بر کشید آن جای که مسخرگی میکرد هم آنجا رفت
و تیر بر کشید و در دهان مسخره بزد و پس قضای وی بیرون آمد پس آن یزیدان گفتند که این ترک را بگیرید
سواران ترک دویدند ترک طوغان سوی خانه امد و زرین گفت که من چنین کار کردم اکنون تو در اینجا مباش
مباش که من تن و جان فدای خاندان رسول خدای کردم و تو هر چه میدانی بکن پس زرین مردی شجاع بود
سبک برخواست و با زرین پانصد مرد اصلاح راز و آمدند و در پای پدران افتاد و زرین خشنود کرد
و بعضی میگویند که آن پانصد نفر فرزندانش بودند و گفتند که ای پدر ما گو تا بودم و مادر را خشنود کردانم و
شیر او حلال کنانم و روی ترا بینم تا روز قیامت او نخواهیم پس از وداع کردند و سوی مادر روان شدند در آن
سرای در آمد و در خیمه رفت دید که مادر خوردکان چنانکه برادران و خواهران بتشنگی هلاک شدند و در پای
مادر افتاد و زار زار بگریست و گفت ای مادر مهربان مرا اجازت ده و شیر خود حلال کن که بجای خود پدر را ایستاده
کرده آمد نباید که پیش از من آرند و من ادرا کشته بینم که مرا پیش پدرم مردن به باشد و خواهران و پدران
هر دو همه از او بنشاندند و زار زار بگریست و گفت دیدها میکردند و از مادر و عزیزان تا قیامت نخواهیم دید
مادرش پرسید که ای فرزند یاران کجا شد رفتند گفت ای مادر شهید شدند مگر من و پدرم مانده ام این مادر اجازت
ده مادر جنگ درایم مادرش فریاد بر آورد و گفت الوداع از مادر بیچاره اجازت خواست و پای در رکاب آورد و سوار شد
و ترک طوغان دو کمان در دست تیر و سپر ترکی و دو شمشیر هندوی و نیزه خطای و دو کارد و کمند بست و خود چینی
بر سر نهاد و زره داودی پوشید و موزه ریسمین پوشید و سنجاقی اندر پای کرد و بر کمان بر اسپ خطای افکند
و دست در روی بنشست و دو رکعت نماز نفل بگزارد و گفت یا رب تو میدانی که من تنها تو یار من باش و از این تکلف
و از قلعه بیرون آمد چون لرزه در سپاه یزیدیان علیه اللعنة رسید بر سر سوار که میآمد و نیزه در حلق مردان ایشان افکندی
و لشکر گرد بر کرد و هر که مسلمان بودند با زرین آمدند و حربه اندر شدند ترک طوغان چندان از آن بکشت
که از خاطر حسابان قیاس نتوانند کرد از بامداد تا شب جنگ کردند در قلعه اندر شدند و میان حربگاه چون زوال شد

بامداد بیرون آمدند و آواز کوس و طبل و بانگ نای همه آمد و بانگ اسپان و نعره مبارزان که در جنگ میکردند و میگفتند که
امروز قیامت شد ترک طوغان چون اسپ در جولان افکند و مبارزان از لشکر یزید لعنة الله بیرون آمدند و از سبب
تازی نشست و نیزه بدست گرفتند برابر طوغان باز ایستادند و هر دو جنگ کردند ترک طوغان نیزه باز سوار
بزد و بقفای شتر افتاد و چند سوار مبارزان از لشکر یزید بیامدند و همه کشته شدند پس دوازده سوار از لشکر
زیر تیغ کشته شدند پس در شب اندرون آمد بر لشکر گفت در قلعه بشدند تا زرین همه بسر روز تیغ بودند در شب بخفتند
چون بامداد شد یزید برآمد و زرین نیز با جوق خویش بیرون آمد و مرصان برکشید از روی سوی لشکر طغار بر بدیدند
و قیام کردند و غبار همه تاریک گشتند و خورشید نا پدید نشد تا کسی مر کسی را ندید و شمشیر و نیزه میان تاریکی میبود
پس طوغان بار دیگر در میدان افکند و مبارزان خواستند سوار از لشکر بیرون آمد و طوغان گفت که تو مرا شناسی
ای سوار منم اگر امروز صد جان باشد یکی از من نتوانی بردن پای اندر رکاب آورد و نیزه بر وی بزد از دهن قفا بر آورد
سوار بیفتاد در آن مثال که اسپ آن سوار طوغان بگرفت پس سوار دیگر بیرون آمد و دهن آن ناوک بزد بیفتاد
در آن مثال دوازده نفر مبارز را بکشت پس یزید لعین لشکر خود را گفت اگر این ترک را بیفکنید باقی لشکر
باز ماند زود ... پس لشکر یزید لعین گرد طوغان آمدند و میان لشکر خود در افکندند همه مسلمانان را
یک ترک چند لشکر را بکشت تا آفتاب فرو شد همه عالم سیاه و تاریک میگشت و هیچ کس مرد دیگر را ندیدند و لشکر
مسلمانان بیچاره خویش رفت سیصد و پنجاه مرد از لشکر یزید بکشت و سی و دو نفر از مسلمانان شهید شدند و بیست
چهار جای طوغان مجروح شد پس جراحتها طوغان بدوختند و مسلمانان بترسیدند که زنان و فرزندان خود را چگونه
خواهد شد یزید لعین را لشکر بسیار است و میان لشکر ما همی مرد بود و او نیز مجروح شد فردا خدای
داند که حال از ما چگونه خواهد شد در شب اندیشه بودند که طوغان همه شب بر فتاد و کمان و کمان راست میکرد و میگفت
ای مسلمانان تا آنکه من از تن زنده باشد نخواهم بازگردم و باقی عمر ندانم که چه خواهد شد در این حدیث بودند که صبح
دمید و از لشکر یزید آواز بوق و طبل برآمد و بانگ اسپان و نعره مبارزان گفتی که روز قیامت شد این زرین
نزدیک طوغان آمد و گفت ای پسر چه باید کرد که همه مسلمانان شکسته و هزیمت شدند اگر نکوی مال و خزاین را بگذار
و بگریزیم طوغان گفت اگر شما بترسید بروید ما را بگذارید که جان و تن و جان خود را فدای خاندان میکردم از
برای رضای خدای تعالی طوغان برخاست و زره داودی اندر پوشید و از خود غازی بر سر نهاد و کمربند زرین در
میان بست و در ترکش پر تیر ناوک کرد و دو کمان بر کف گرفت و دو شمشیر مصری و سپر ترکی بست و دو در
نماز کرد و صلوات بر پیغمبران فرستاد و زرین بر اسپ در نشستند و توکل بر خدا کرد و پای در رکاب آورد پس در قلعه بیرون آمد
و مشتی مسلمانان با طوغان بیرون آمدند و چون مردان در میدان در آمدند جمله مرتدان بسر بدند و گفتند که این سوار

دیگر روز نیست که امروز بیرون آمد پس در میان میدان ایستادند و از میان لشکر یزید یکسوار مبارز بیرون آمد امیرزاده بود طوغان
آواز بر دوار اسپ بیفکنید پس یزید باز گشت و بزاری گرفت و گفت ای وزیر میکشی سوار جان من هلاک میکند پس وزیر را
گفت که ای وزیر حیلهٔ بسازی از این سوار بی حیله نتوان کشت وزیر مردی شجاع و با هیبت بیرون آمد و جنگ طوغان
نیزه پیش گرفت چون در میدان آمد و بمقابلهٔ طوغان شد و طوغان گفت که ای مرد تنها جنگ کرده ای بیا دو تن طوغان گفت
که من تنهام و یاری ده خداست وزیر گفت آنسوار که پس تو است طوغان سر پس بر کرد و بنگریست وزیر کمند سوی طوغان
بینداخت و بحکم آن کمند در گردن طوغان از اسپ بیفتاد و وزیر را تیز بر زمین زد و بگشت و از اسپ از وزیر یاری رفت [?]
پس یزید خجل شد و الساعت جراحت طوغان بشکافت و خون روان شد و میان میدان بایستاد و بیهوش شد
از بسیاری که خون ازو می برفت پس آن یزیدیان علیه اللعنت هیچکس بیرون نیامدند و مسلمانان جمله شاد شدند پس از آن
روزها یکی علی اصغر پیش محمد حنیفه رفت و خبر کرد از احوال برادران و برادرزادگان را یزید علیه اللعنت بکشت پس
محمد حنیفه با هفتاد هزار سوار جریده تعجیل بیرون آمد و محمد حنیفه لشکر را پس گذاشته و بجای رسید که حربگاه ایشان
بود با دوازده سوار در آن موضع رسید و ایشان اسلحها تمامی پوشیده بود و سوار شدند و برادرزادگان که بودند
میان لشکر بایستاد پس هر دو لشکرها بنظارهٔ ایشان عجب ماندند و محمد حنیفه زره داودی پوشید و خود غازی
بر سر نهاده و نقابهٔ ابریشمی عرب انداخته و خود مصری بر سر نهاده پس یزید پرسید که کدام سوار است
و از کجا آمده است محمد حنیفه گفت ما یاری تو آمده ایم پس برادران یزید را گفتند که ایشان از جای آمده اند
بیاری مردان تو محمد حنیفه از میان خود یکسوار فرستاد نزدیک زرین چنانکه کسی را معلوم نشود در گوش زرین
گفت و خبر کرد که محمد بن علی مرتضی رضی الله عنه آمده و گفت شما امروز بازگردید فردا انشاء الله تعالی مصاف خواهیم
شد و تا من پیش هیچکس مگوی پس شما نظاره کنید تا من خود ایشان جنگ کنم آمد چون این سخن در گوش زرین
گفت باز نزدیک محمد حنیفه آمد زرین طوغان را آگاه کرد جمله کار ایشان شاد شدند چون صبح دمید زرین طبلها
بکوفت و در میدان در آمد خود کار ایشان همه بیرون آمدند چون یزیدیان علیه اللعنت دیدند حیران ماندند یزید
لعین گفت که چه حالست که امروز کار ایشان بیرون آمدند وزیر گفت ای پادشاه چون دانست که پیش دیش [?]
خواهم مرد همه جمع شدند آنگاه بیرون آمدند پس طوغان اسلحه تمام پوشید در میدان ایستاد یزید گفت که ای یاران
هنوز طوغان زنده است یکی پهلوان و مبارز که بود بمقابله طوغان آمد طوغان تیر در کمان کرد بکشید آن بدبخت
را چه بافت تیر بکشید در سینه طوغان تیر زد طوغان از زخمها بسیار بود آن زخم گران تر آمد از اسپ بیفتاد و شهید شد
یزید علیه اللعنت شاد شد و میگفت که اکنون کار ایشان زنده بگیرند و در عذاب بکشید در آن زمان کار ایشان
شهید شدند یاران زرین بر زرین تعجب کردند که محمد حنیفه را چون دیدند که زرین آمد یزید علیه اللعنت و تعجب ماند

محمد حنیفه بر سر طوغان رفت و ایستاده شد و آن بدبخت که طوغان را کشت در میدان ایستاده میگفت
که هست کسی که مقابله من در آید محمد حنیفه نزدیک او رفت و آواز کرد و چنان در زمین زد که اندام او بشکست
و کسی ندید که کجا رفت یزید علیه اللعنه وزیر را گفت که این سوار همانست که دی روز آمده بود گفت این سوار
که را اسپ چنان پهلوان و مبارز سوی هوا و نیاید و نا پیدا شد بدو پیرس و تفحص کن تا چه گوید چون وزیر
آمد و پرسید و تو کیستی گفت منم محمد حنیفه پسر علی مرتضی رضی الله عنه و برادر حسن و حسین شهیدان کربلا وزیر
چون نام محمد حنیفه شنید هیچ طاقت نماند و باز گشت و پیش یزید علیه اللعنه آمد و گفت ای یزید زنهار
یکبار دیگر نشنوی که محمد حنیفه پسر علی مرتضی برادر حسن و حسین رضی الله عنهما که شهیدان دشت کربلا اند
آمده است و اگر صد هزار همچنین تو آری یزیدیان باشد پیش نتوانند ایستاد و ای یزید تیز همراه تو است
از کرده تو بار خواهد کرد یکی از شما زنده نخواهد گذاشت این زمان بنده ای عزوجل وزیر گفت تا من باز
گردم دیگر زنم بموجب تو دانی و محمد حنیفه ماند و من غصه می خورم و شما را همچو کرباس پاره پاره خواهد
کرد یزید علیه اللعنه گفت ای وزیر اول کار محمد حنیفه بکنم آنگاه کار تو خواهم کرد وزیر سخن گفتن گرفت
و گفت وقتی که تو از محمد حنیفه خلاص یابی با ما هر چه خواهی بکن یزید علیه اللعنه وزیر را گفت ای پهلوان ترا چه شد
که این یکمرد تنها که با لشکر دیگر بدو رسیده است حمله کنیم و زود از زنده بگیریم چون محمد حنیفه را بکشیم آنگاه کار تو خواهم
کرد چون محمد حنیفه این سخن بشنید شاد شد و از اسپ فرود آمد و اسلحه تمام بازپوشید و تنگ اسپ را استوار کرد
و در گوش اسپ گفت ای اسپ امروز کار یار بیان ای ترا زده بزده جان بکنم اسپ بیچاره سر خود در افکند محمد حنیفه سوار شد
و در میدان در آمد و تنها ایستاده شد و میگفت کجا اند آنکه برادران و فرزندان مرا کشته اند یزید علیه اللعنه یکبارگی حمله کرد و گرد
چو لی مورچه و ملخ بیاختند و میگویند که یکماه طعام نخورده بود و چون لشکر یزید لعین نزدیک رسید غضب شد و از هیبت نالی آورد و بر
چنانکه جان در تن شان غمناکی در ایشان افتاد چنانکه شیر در گوسفندان افتد حمله کرد و همه را زد و بسوی میمنه تاخت و میسره
نیز زد و پیر هم کرد و گفت قبله گاه کدام مرد است که پیش من شود و پیش او ایستاده شود و بفرمان خدای تعالی چندان بکشت
که جوی ها خون روان شد و اسپ از نشیب بسیار خون آدمی از رفتن ماند چندان کشته شد همه زان ساعت لشکر
آمدند چندان علم سیاه و سرخ پدید آمدند که تاریکی گشت و لشکر یزید بگریخت و چان در دنبال او گرفتند خار خار چون گوسفندان
میراندند و میکشتند محمد حنیفه در دنبال یزید علیه اللعنه گرفت و یزید لعین در حصار در آمد چون وی بگریزاند محمد حنیفه
دیگر بگریخت و در قصر در آمد محمد حنیفه دنبال گرفته میرفت چون باز پس نگریست و دید که محمد حنیفه دنبال آمد بدان جای در گریخت
و در میرزخانه در آمد و در آن میرزخانه نیز محمد حنیفه آتش دهانید چون آتش داده بعضی میگویند که سیاه شده از آن میرزخانه
بیرون آمد تا قیامت سگ تشنه شده میگردد و در عالم چون سراب رسد چون خواهد آب بخورد می بیند و میرسد که محمد حنیفه رسید

امیر المومنین حسین در شهر یابناز رسید بعد از دو ماه در بازار رفت در بازار گفت برو بر محمد حنیفه خبر کن که نامه حسین و
آمده است محمد حنیفه چون خبر حسن و حسین بشنید پاره پاره بدوید و علمدار حسین را بشناخت و گفت بعد از مدتی
نامه پسران هر دو سرای آمده است من همچنین گویم تا آنکه طبل بر هر دو در دروازه بکوبند چون طبل بکوبند
و روز کنند آنگاه بگویم طبل شادیانه آغاز کردند محمد حنیفه بالای منبر سوار شد و نامه را باز کرده دید
که در نامه چه خبر نوشته اند که حسن را زهر قاتل بکشتند و حسین را در دشت کربلا ذبح کردند یزید بد بخت لعین
بر تخت نشست چون محمد حنیفه نامه را تمام بخواند و خود را از بالا منبر بر زمین زد و جامه خود را چاک کردند چنانکه
تمام لشکر یابناز جامه خود چاک کردند بعد از یک هفته محمد حنیفه هوشیار شد بر سر یزید لعین روان شد الی قصه محمد
حنیفه دعا روز عاشورا سه بار بخواند اول درود آخر درود حق تعالی در آن سال در حفظ و امان خود بدارد
بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله ملء المیزان و منتهی العلم و مبلغ الرضا و زنة العرش لا ملجأ و لا منجی الا الیه بعدد الشفع
و الوتر و بعدد کلمات الله التامات کلها ... یا ارحم الراحمین در روز عاشورا دو رکعت نماز برای
حفظ ایمان هر رکعتی فاتحه و اخلاص پانزده بار بخواند در دو رکعت بعد فاتحه آیة الکرسی و اخلاص سه بار و دو رکعت
نیت شاهزادگان هر دو سرای و دو رکعت برای اهل حقوق بگزارد ثواب بسیار است در هر رکعتی بعد فاتحه آیة الکرسی
و سه بار اخلاص شیخ شبلی میفرماید که روز عاشورا بروح شاهزادگان دو رکعت گزاردیم همان شب ایشان را
در خواب دیدم که در مرغزار بهشت نشسته اند و بر من رحم بسیار دارند که ما از تو خوشنود شده ایم اول تر در بهشت
میبرم خاطر جمع دار **باب سی و دوم در حکایت سلطان ابو الخیر رحمة الله علیه که حق پیر بر مرید و حضرت**
حق مرید بر پیر حضرت و نظر های بزرگان و قضیه حال گذشتگان چنین آورده اند که سلطان ابو سعید را در کودکی
به دبیرستان فرستاده بودند روزی درویشی بر دبیرستان در آمد و جبه گرفته خرقه پیوند میزد نظر سلطان ابو سعید
بر آن درویش افتاد دید که بر سر درویش آفتاب میتابد سلطان ابو سعید تخته در کنار داشت آن تخته
بر سر درویش سایه بکرد درویش سر بالا کرد دید که کودکی با تخته سایه کرده ایستاده است دل درویش خوش شد
و گفت ای کودک درین خرقه چند بخیه برای تو میزنم یکی از بهر دولت این جهان دوم از برای سعادت آن جهان
در هر دو سلطان ابو سعید ابو الخیر را هم در کودکی کار بنظام میشد و روز بروز زیادت میشد در آن زمان که جایی
سوار شدی و پای در رکاب نهادی بارگاه از بسیاری ... طبل ... هفتم ... بود روزی
آینده بر سلطان برسید و گفت پدر تو ابو الخیر هزار دینار زر از من قرض گرفته بود و از جهان وفات یافت
و حق من بده ... پدر تو مانده است و تو امروز در جاه و دولت رسیده قرض پدر خود ادا کن او قرود آر سلطان
ابو سعید گفت از این قرض پدر من هم خبر دارم که پدر من بسته بود ... سلطان اما چند روز مهلت بده تا خود

خود باز گشت و در خدمت سلطان را چهل مرید بودند در صفه نشسته و یک مرید در پایان صفه نگاه بانی نعلین مردمان
می کردی بعد چند روز نظر سلطان بر آن مرید افتاد وی را بنزدیک خود طلبید و گفت بغزنی برو و مردی که از زبان
پیر این سخن شنیده بود او را در جامه طلب و بگوی که آنچه کار میفرمودستی در ساعت خدمت بکرد و روی بغزنی نهاد بعد چند روز
آمد بغزنی بسیار در خاطرش گذشت که روزی از زبان پیر خود شنیده بودم که چون مرد قصد شهری کند چون
دروازه آن شهر بکند شب در نیاید این فکر بکرد و در پس دروازه غزنی بخفت در آن شب سلطان محمود غزنوی را الهام
نمودند که مردی از مریدان سلطان ابوسعید بر تو آمده است او را در یاب سلطان محمود فرمود کسان خود را
در دروازه بروید و اینده از سلطان ابوسعید آمده است او را پیش من آرید کسان پیش در دروازه آمدند و دیدند
که مردی نزدیک دروازه خفته است او را از خواب بیدار کردند و پیش سلطان محمود آوردند سلطان پرسید
که تو کیستی گفت من یکی از مریدان سلطان ابوسعید ابوالخیرم سلطان گفت بچه کار آمده گفت من هیچ نمیدانم
مقصود فرستادن بچه کار تو سلطان محمود مر خادمان خود را فرمود که سه روز او را مهمان داری کنید بعد
او را پیش من بیارید همچنان کردند چون روز سه گذشت پیش سلطان بردند سلطان محمود فرمود که هزار
دینار بیارید و صد دینار علاحده کرده کود بیارید کسان او بحکم فرمان هزار دینار و صد دینار آوردند سلطان
گفت ای مرد چون بخدمت پیر خود برسی هزار دینار پیش ایشان بداری و صد دینار را بگیر مزد پای تست
و در میان در بند و سوی پیر خود یار گر آمد همچنان کرد و در خود شهر خود بنهاد و میرفت تا روزی کوهی در نظر او نمود
چون در آن کوه بر نشست فرود آن کوه بستانی دید که در آن میوه های گوناگون و درختهای و ستر شگفته ان
میبخر دیدند و قصری دید بغایت بنظر و بالای آن دختر چون دیبا جمال در دریچه نشسته مردی نظر درویش بر آن
دختر افتاد شیفته جمال او شد تا بوقت شام در پیش قصر چشم در هوا مانده هر بار که دختر نظر بروی میکردی وا
پدید در پایی کی آن ساعت مرد عاشق شست دایه خود را طلب کرد و گفت نزد او برو و بگو مقصود چه داری
که زیر قصر ایستاده اگر او بگوید که من عاشق او شدم پس او را بگو که هر که خواهد که با او نزدیکی بکند هزار دینار زر بدهد و اگر
صحبت کند شکرانه آن صد دینار در میان آرد القصه چون دایه نزد او آمد و پرسید که مطلوب چه داری که همه روز
نظر بالا میکنی گفت چکنم که عاشق صاحب این قصر شده ام دایه گفت اگر [illegible] داری هزار دینار زر بیار آمد خو
دل شد و هزار دینار که در گره داشت پیش آورده و بدو داد صد دینار هم پیشکرانه بداد دایه هر دو زر بستد
و پیش دختر برد دختر بدایه گفت عیش گاه بیارای و او را بیار دایه دختر خوابگاه بیاراست و اسباب عیش
موجود دیگر دایه نزد آن آمد و او را بالای قصر آورد و بغدر تمامی در بستر بغلطید و خواست تا دست بر ازار بند او برد
و باوی جمع آید فی الحال دیوار قصر دو پاره شد و کسی پدید آمد بر رخسار او طپانچه بزد که هر دو چشم آن بیچاره

مطلوبهم

شد بد

شدند چون بهوش آمدند باز قصد صحبت کرد از بندگان درخواست که جمع بخود دار مثل کافت
ودستی چه پیدا امروز دیروز در رخساره طپانچه بزد دختر از هیبت آن دو کنارش بر جست و گفت زود بگوی که این کار
تو کدام است او گفت دین مسلمانی پدر من سلطان ابوسعید ابوالخیر است دختر گفت بر تو حاضر است که ترا
از کار ناشایسته باز میدارد آنگاه دختر دایه را گفت که هزار دینار و صد دینار بیرون بیار دایه برفت و آن زر را
بیاورد و او را گفت در میان خود بربند که رنج بسوی پدر خود بکن که ولایت پدرت ازین قصر شهرستان برده است
و درین جا دلم قرار نمیگیرد الغرض آنکه میان زر را بر میان بربست و بشهر خود رسید و هزار دینار را با صد دینار
پیش پدر نهاد و چهل مرید اهل صفه مرین درویش را بخشید میکردند سلطان جانب روی مرید دید و بنا میدید
و تبسم میکرد و این مرید را طاقت نماند خدمت کرده ایستاده شد و گفت ای خواجه یک سوال دارم خواجه گفت
بگو چه سوال داری گفت میخواهم که مرا معلوم شود که حق پیر بر مرید چیست و حق مرید بر پیر چیست فرمودند که حق
ما برین بود که ترا بغزنی فرستادیم تو هیچ نگفتی و راز و را طلب نکردی و حق تو بر ما این بود که ترا از کار ناشایسته
باز آوردیم و دو طپانچه از بهر ادب بزدیم چون این معنی از زبان پیر شنید سر بسر مندی فرو انداخت آنگاه سلطان
گفت که خاطر جمع دار که زن را از خدا تعالی درخواستم که از کفر با سلام باز آید امان قیصر و آن باغ و بستان و کو
که دیدی همه را امیغو شد تا شکرانه ایمان خویش در راه خدا تعالی در باز و ویمن ارادت آرد و همیچ او را آنگاه
بزنی بتو خواهم داد چون مرید این شنید خوشحال شد بعد چند روز او بخدمت سلطان برسید و بشرف ایمان
مشرف شد و همه اسباب و اموال که آورده بود همه را در راه خدا تعالی به بندگان خدای بداد و خود
بخدمت سلطان ارادت آورد و حضرت سلطان او را ابنکاح همان درویش بخواند و تسلیم بکرد چون
شب شد هر دو یکجا خفتند چون روز شد هر دو را دیدند که جان بحق تسلیم کرده اند که این خبر بسلطان
رسانیدند که هر دو در جهان عزیز گذشته اند سلطان فرمود که پیش روضه من دفن کنند تا هر که بزیارت من
آید اول زیارت ایشان بکند پس مرید را باید که اعتقاد کلی به پیر خود بندد و پیر را شاید که در کدورت
مرید چنان صیقل دهد که مصفا شود اما اگر در پیر کدورت باشد مرید هرگز صفا نیابد و سربلندی از حضرت
الهی حاصل نشود الهی همه پیران را در راه راست مستقیم داری و مریدان را از دنیا و عقبی رسانی و در زمره پاکان
بسین عنایت بیکران خود داری و ما را از نکیر و سوال منکر و نکیر در زبان ما جاری گردانی و از سیاه رویی دنیا و رسوائی
روز قیامت و از زیر هیبت از فضیحت و درماندگی عصمت و در کنف حمایت خویش نگاه داری یا اله العالمین
و یا خیر الناصرین بفضلک و کرمک یا ارحم الراحمین باب سی و سوم در فضیلت اهل بهشت که بدیدار حق
سبحانه و تعالی مشرف شوند و آخرین بنده که از امت محمد از دوزخ آورده اند که بعد از هفت هزار سال از دوزخ بیرون آرند و بر دارند

بعد چهل هزار سال بر ولیه آیند اما عظمت گناهکاران بشنو تا او در دوزخ باشد در مدت دیدار خدا تعالی هیچ
پیغمبری و ولی از اهل بهشت هیچکس نه بیند تا او در بهشت در نیاید زهی کرم و لطف که حق سبحانه و تعالی
با این امت دارد و از حیث گناهکاری که بعد چندین هزار سال بر ولیها خواهند کشید دیدار بدیگران نخواهم
نمود ازهی غفلت بنده که قدر خود نمی دانند که او را برای چه آفریده اند و ملک العلام با تو چه سرها
دارد و تو خود را از وی دور افکنی چنانچه گفته اند بیت مشتاق توام با همه جور و جفای محبوب منی
با همه جرم و خطای غرض آنکه گناهکار خدا را بدین نام یاد کند که یا حنان یا منان چون ارادت جبار
و دیا جبر رسید و بعد چندین هزار سال الله تعالی باز لطف میکند آواز دیگر در گوش مهتر جبرئیل رساند
جبرئیل بگو الهی یکی از امتان حبیب تو در دوزخ مانده است او را زمین خشنی زیرا که من خادم اهل مؤمنم
با یکی را از امت محمد رسول کرده باشم و فرمان شود که او را بتو بخشیدیم جبرئیل بحکم و فرمان رساند که یکی از
امتان محمد در دوزخ مانده است او را بیرون آر مالک در وادیهای دوزخ طلب هزار سال در طلب او بگردد
و هیچ وی را نیابد و بگوید ای مهتر جبرئیل هزار سال در طلب او بودم نیافتم جبرئیل باز زیر عرش آید و مناجات
کند و بگوید الهی تو میدانی که مالک هزار سال در طلب او بود و نیافت فرمان شود که مالک را بگوی که در فلان
وادی دوزخ چاه است و در آن چاه صندوق است در آن صندوق ماریست و او در دهن آن مار آویخته است
جبرئیل امین فرمان بر مالک رساند مالک در آن وادی در رود چاهی بیند و در آن چاه صندوق نهاده
در آن صندوق ماری بود در دهن آن مار آسیای آتشین میگردد و او در میان آتش میسوزد نام خدای عز و جل
بر زبانش میراند مالک نزدیک مار شود و بگوید که ای مار امانتی که بهر عذاب در نهاده اند او را بیرون آر تا اعالی
از دهن بیرون کند و مالک دست او بگیرد و بمهتر جبرئیل تسلیم کند و مهتر جبرئیل او را به بهشت روان کند
آن بنده قدری راه برود و از جبرئیل سوال کند که ای فرشته خوب لقای مرا کجا میبری جبرئیل گوید ترا حضرت
عز و جل به بهشت خود روان کرده بمجرد شنیدن نام بهشت غمناک گردد و سر فرو اندازد و مهتر جبرئیل
در روی او نظر کند و از حال او در تعجب بماند و گوید چرا سر فرو افکندی و نه از بهشت شاد نمیگردی
گوید ای فرشته از تو سوالیست اگر جواب آن شنیدم در بهشت میروم و اگر نه بی بهشت ماندن کار است در دوزخ
را اختیار کردم باز مرا بدوزخ بسپار جبرئیل را از گفتار او عجب تر آمد که بگوید که کدام سوالست او گوید
خبر کن که دیدار خدای تعالی به بهشت بهشتیان در بهشت دیده اند یا نه اگر دیدار براه بهشت [illegible] است
خود مرا ببر و اگر نه باز مرا بر مالک بسپار که مقصود از بهشت دیدار است چون نصیب دیگران شده باشد
مرا سوختن بهتر از رفتن در بهشت پس جبرئیل گوید رحمت رحمت ای امت بلند همت خدای تعالی تو چشم قدم

خود دانسته بود که در مدت چهل هزار سال از بهر دیدار نموده است و مهتر موسی دیدار معبود درخواست میکند
الهی من دیدار تو در دنیا درخواست کرده بودم فرمود که چون در بهشت بر سی بینی اکنون در بهشت در آور وی دیدار
بنمای مهتر موسی او را با جمله مومنان فرمان شود که جبرئیل بسم جبرئیل گوید ای بنده معلوم شد که چون بهشت
در آیی آنگاه تجلی دیدار حق شود و بدین بشارت جبرئیل دل بنده خوش شود و بسوی جنت روان گردد قدری راه
رفته بود که در خاطر بگذراند که چندین هزار سال در دوزخ بودم و بهشتیان در قصرها و منزلها خود سکونت
گرفته باشند همان زمان فرمان رسد که آنچه در خاطر تو گذشت از علم پوشیده نیست اگر ترا ملک چهار بادشاه
دنیا بدهم از من راضی و خورسندی گردی از بنده گوید الهی بدین راضی و خرسند گردم فرمان رسد که بهشت
در آی که ماده چندان ملک دنیا بدهم الرحمن چون این بنده در بهشت در آید گوید لا اله الا الله محمد رسول الله
در دوزخ نمانده بود مگر کافران آنگاه فرمان شود که بهشت را سرپوش کنید مقفله الهی در بهشت کشیده شود
بعد ان فرمان شود که سرپوش ... دوزخ نهر ... هر ... دوزخ یاد کافران در لرزه افتند
امید گاران بهشت بریده شود بدانند که مقام جاوید ما همین است آنگاه فرمان شود که ای فرشتگان
تحفها از حضرت ما برگیرید و بندگان ما برید پس بدست هر فرشته طبقی دهند در آن طبق سیبی باشد از فرشتگان
برگیرند و بر قصرها رسند و استاده شوند و از نگهبانان قصرها پرسند که ملکیست در کدام قصر مشغولست فرشتگان
باز گویند که در عیش و نعم با حور مشغولست فرشتگان باز گردند و بگویند الهی نگهبانان قصرها گویند کان چنین
جواب میگویند فرمان شود که شما در بندگان چندان ایستاده شوند که وقت بار ایشان شود تحفه و هدیه
ما از امید ایشان بحکم فرمان بر در قصر چندان ایستاده شوید که نگهبانان از روی ایشان شرمنده گردند
بر خادمان آیند و بگویند مدت چهل سال است که فرشتگان از حضرت حق جل جلاله تحفه بر دست گرفته
ایستاده اند خادمان بر غلامان شوند و این کیفیت عرض دارند غلامان مر ولدان مر حوران را خبر تحفه حوران
نزدیک بنده زن دنیا شوند و گویند که فرشته با تحفه از پروردگار گرفته ایستاده است بنده گوید ای ملک
بهشت فرشتگان بحکم حق تعالی مدت چهل سال است که تحفه بر دست گرفته ایستاده اند ... شدن طلب
فرمایند و دیگر چون فرشتگان نزدیک رسند گفته که از خدای عز و جل در میان آن طبق سیبی بینند بنده سیب را
از دست گیرد و بوی کند جان بوی از آن سیب جدا گردد که دماغ او معطر شود و فرحی در وجود او پیدا گردد
و با خود گوید که در بوی کردن چندین فرح در تن رسید تا در خوردن لذت باشد این بگوید و سیب را دو پاره
کند همه دانکه سیب دو نیم شود حوری از میان پیدا گردد که هیچگاهی در میان حوران چو او ندیده باشد
طاقت نیاورد و دو دست بجانب او دراز کند حور بوی در سخن آید که شتاب مکن که من از آن تو ام اما

ما این نوشته که از رب غفور بشنو اورده اند مطالعه کن چون مطالعه کنند در سطر اول نوشته پیدا گردد که انی الملک
الحی الذی لا یموت یعنی این نوشته از ملک که او نمیرد روانه در سطر دوم نوشته پیدا گردد که من الملک
الحی الذی لا یزال ملکه والی الملک الحی الذی لا یزول ملکه یعنی این نوشته از ملک که ملک او را زوال نه و نسبوی
ملکی که ملک او را هم زوالی نه و در سطر سوم این نوشته پیدا گردد که یا عبدی انشغلت بالحور والقصور سبقت
یا فانی مشتاق الی لقائک یعنی ای بنده بحور و قصور چنان مشغول گشتی که از ما یاد نمی‌آری مگر شما فراموش
کنندگان دیرینه اید اما وفای ما با شما قدیم است اکنون یاد کنید وعده که در دنیا کرده بودیم آن وعده‌های
کرم و وفا شنیده باشید همو بندگان گویند الهی در دنیا ضمان رزق ما بودی اگر گناه کردیم نیز رزق رسانیدی
و بازنده رستی و چون عمر ما بآخر رسید ملک الموت قصد جان ما کرد و شیطان رجیم جنگ در ایمان ما در آورد
چیزی که از خود کمشتیم فرمان فرستادی که ای قابض ارواح جان بندگان ما را بسختی نرستانی و از شیطان مردود
در حفظ و امان خود نگاهداشتی و چون در لحد و وحش گرفتند سوال منکر و نکیر بر ما آسان کردی و گور تنگ و تاریک
با وحشت بهشت کرم نمودی تا روضه رضوان گشت و چون سر از نقاب گور بر کردیم از هول قیامت در سایه عرش
جای ما کردی و چون نامه‌ها کردار ما گران گشت فرمودی تا نامه بدست راست ایشان دهند و بگویند تا نوشته
بخوانند و در پله نیک گذرانیدی و از بدی گران‌تر گردانیدی و چون وقت گذشتن پل صراط شد هزار ساله راه
در از موی باریکتر و از تیغ تیزتر از لطف خود آسان گردانیدی و بدار السلام بهشت رسانیدی و جای دادی
و از اهمهات نباشد و جوانی دادی که آن را پیری نباشد و تندرستی دادی که آن را بیماری نباشد و ملک الاباد
روزی گردانیدی اکنون ما را از حضرت تو چه وعده‌ها مانده است فرمان شود که کمترین وعده‌ها باقی مانده است
فرمان شود که بزرگترین وعده‌ها باقی مانده است مومنان گویند الهی آن وعده کدام است فرمان شود که آنکه
وعده دیدار خود در دنیا بشما کرده بودیم اکنون ساخته گردانیدیم تا وعده‌ها تمام وفا باشد چون بندگان
این مژده از حضرت پروردگار خود بشنوند جمله بهشت را ترک دهند و از قصرها بیرون آیند و بر منبرها در آیند
فرمان شود که الحان داودی خود بر گیر در امت محمد یا تو در الحان در آیند هر یکی همچون منبر داود بر نشستند هر یکی از
جمال یوسف دهند ثنای حق گویان و مثنای محمد در دیوان بهشت با هزار ورق خانه در نور و الحان در آیند تا مومنان
بدار الخلد الجلال بهشت برسند حق تعالی در بهشت آفریده است که دار الخلد الجلال میگویند و هفتاد هزار ساله
راه مسافت اوست جمله مومنان در آن مقام جمع گردند و بذکر حق مشغول شوند آنگاه فرمان شود
که ای فرشتگان جام شراب بر گیرید و ایشان را خورانید و چون خوردن شراب مشغول شوند هیچ یکی از خوردن شراب
مست نگردد فرشتگان در حیرت مانند آنگاه فرمان شود که در حیرت چه مانده اید که ایشان جراحت میکردند

چون امید لطف دیدار ما بر ایشان رسید تا آنکه جمال ما نه بینند مست شوند [illegible] شان
از میان دور شوند تا ایشان بشرف دیدار ما مشرف شوند بنده حق تعالی با بندگان هم سخن شود و گوید ای دو[ستان]
حضرت ما در دنیا وعده دیدار کرده بودیم و مکتوب کلام خود از جهت شما سوی پیغمبر شما فرستادیم در آن
وعده بود که قوله تعالی و سقاهم ربهم شرابا طهورا پس شما را قائم شراب محبت بید قدرت خود خورانیم
همدران ساعت قدحها شراب طهور بی‌واسطه در پریدن در آیند نزدیک لب دهان هر یک رسند همدران
نوشش قدح از جام اول غلغله محبت شوق بر آورند بیت قدح چو دور من گردد بهوشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی ؛ نخست آخری دارد ؛ سعدی را سخن پایان بمرد چشمه تشنه
مستغرق لب دریای رحمانی آنگاه پرده حجاب قدرت از میان دور شود تا تجلی بیچون و بیچگون مولی بینند
همچو آنکه تجلی دیدار معبود بر ایشان تابد چنان شوند که از خویشتن هم یاد نیارند بعد هشتاد هزار سال جبریل را
فرمان شود که ایشان را [illegible] به بهشت باز گردند و گویند الهی دیدار خویش بسیری تمامی فرمان شود که هیچ مبدل
که دیدار ما چه مقدار دیده آید گویند الهی بقیاس یک روز و شب دیده باشیم فرمان رسد که بعزت و جلال ما هشتاد هزار سا[ل]
که مست دیدار ما بوده اید اکنون بسوی بهشت و قصرهای باز گردید که حوران جفتان شما در منتظر شما اند در این محل
سید جلال الدین فرماید بیت دریغا جمالش بسیری ندیدم ؛ که مست مدهوش دیوانه بودم ؛ [illegible]
لیکن بکرده لطف و سایبان ندیدیم بکرم خویش و احسان قدیم که من بیچاره کاتب این کتاب دل شکسته را با
جمیع مومنان و مومنات بهشت خود کرامت کن و بشرف دیدار بیچون و بیچگون
خود مشرف گردانی بحق سید المرسلین و امام المتقین و خاتم النبیین محمد و آله اجمعین
اسالک رضوانک والجنة الرویة اللهم من آفات الدنیا والآخرة و من عذاب
القبر و نجنی من فزع الاکبر و عذاب النار برحمتک یا ارحم الراحمین
تم تم تم تمام شد کار من نظام شد کتاب [illegible]
بخط بنده فقیر حقیر [illegible] شیخ رحمة الله ابن شیخ سلیم
از [illegible] قصبه [illegible] بتاریخ
دهم شهر جمادی الثانی سنه
[illegible] سنه [illegible] هفتصد و [illegible]
روز چهارشنبه وقت
نماز ظهر [illegible]



